





1089



Acc. No. = 1089







۱۵۸۹  
الحمد لله الذي جعل العلم سبيلاً إلى النجاة  
ان من الشجر ايام الدنيا

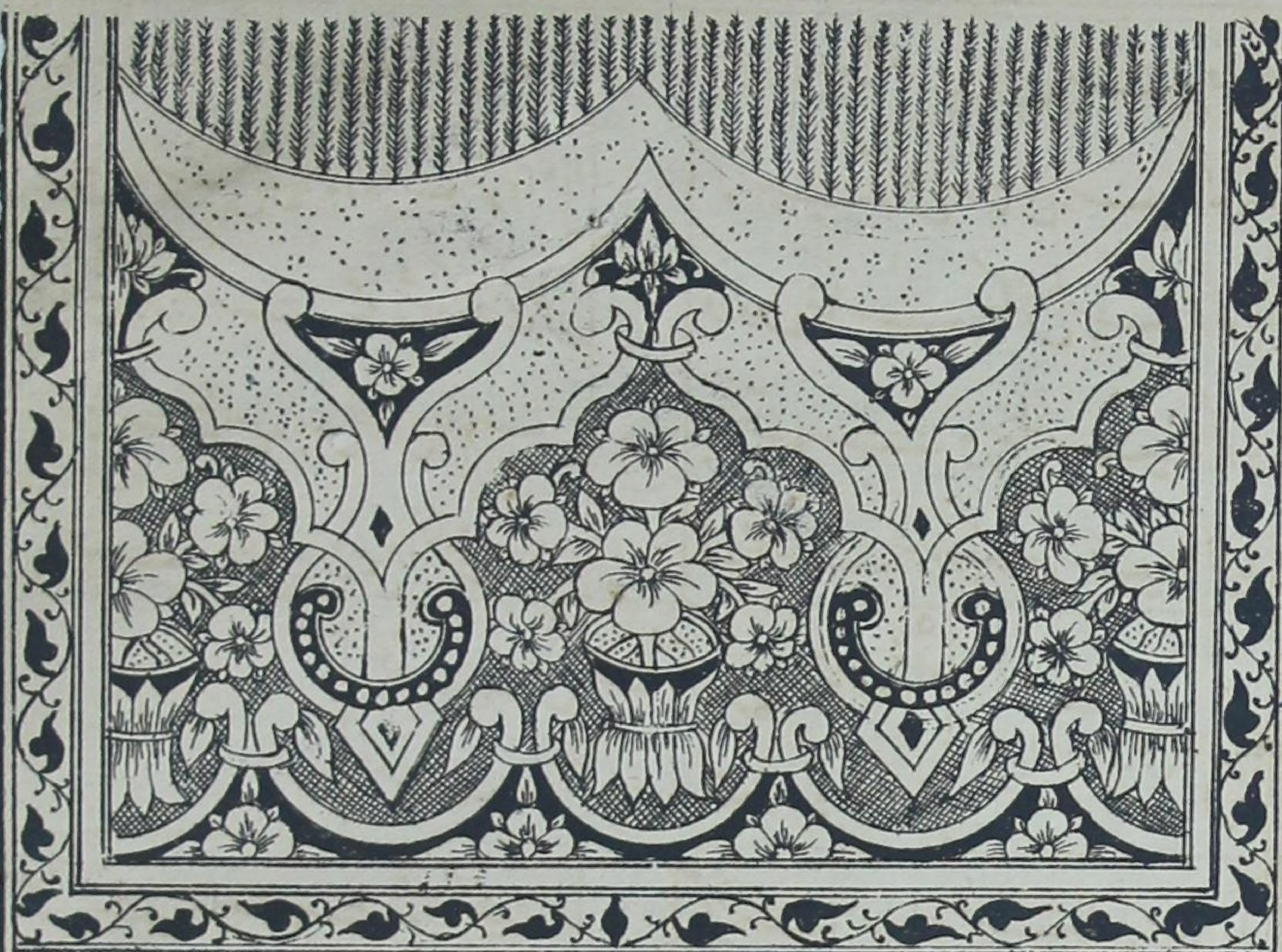
از تصنيف لطيف شيرازيان جاد و زبان عديم المثال كمال هميله سعدى و نظامى  
جناب علام احمد صاحب التخلص به تركى و غلامى به يوم به



حسبكم جناب نواب شيرازى حسين ميان صاحب اهداى الى المنگول بند  
کاظميا و ارسوى جناب شيرازى محمد صغرى خان نصارى شيرازى است

مطبع علمى  
در مکتب مطبعه  
در مکتب مطبعه  
در مکتب مطبعه





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ردیف الف

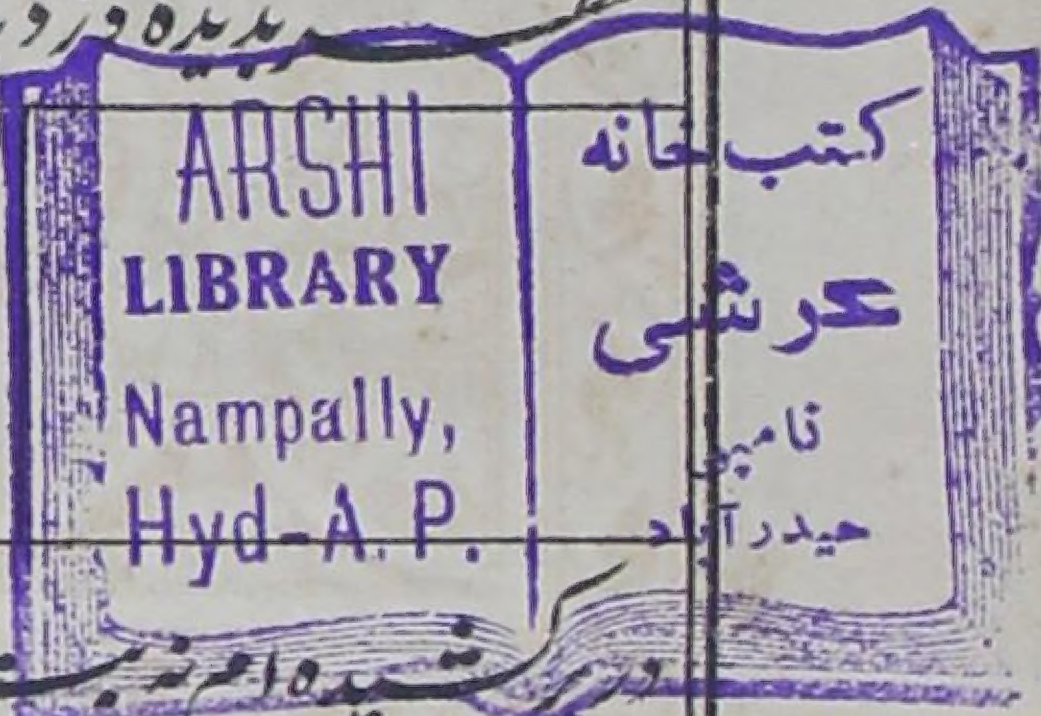
جادر خراب منزل دنیا کنی چسرا	همچون جباب خانه بدریا کنی چرا
شیرینی درم چو نیاری ز کفن برون	باسائلی کلام ترشش را کنی چرا
گرمی و فاعوس جهانست خویش را	بر عشوه با شش والد شیدا کنی چرا

حاجات خویش را از خدای جهان طلب
مقصود خود از خلق تمنا کنی چسرا

بیدار خم زدی و ندیده گویا	وله	دلم به تیغ تغافل بریده گویا
---------------------------	-----	-----------------------------



بهای بوسه اگر گفت در جان بدودادی لکان ز ریشش می آلوده ات کنم و اعظا عیان ز گردنست می شود که چون بسجل در از رشته امیدهای حرص و هوس نطفه بریده و ز دیده افگنی در من	بر لیمان مرکنه ان خسریده گویا که شب بحفلستان رسیده گویا درون خاک ره کس طپیده گویا چو عنکبوت بهر سوطن سیده گویا خدنگ غمزه پنهان کشیده گویا
غزل نگفته و ترکی قسم تبارک شاه سرعذر گرامی بریده گویا	کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه
در کشیده ام نه دست رو کشیده را شاخ دل شکسته نشد تازه از سر شک چون نقش پاشم ز تماشای زلفت یار نشد ز بخل قدش سرد بوستان بالا اگر ز تیر نه شمشیر کار گر بود	بگرفت بام بام غزال بریده را باران کند نه سبز نهال بریده را برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را که می شود ز صنوبر نه خیزران بالا نمی شدی ز مژه جاسی ابروان بالا
بود ز حد تو اضع بعید تر ترکی چو میزد بان نبشید ز مهران بالا	
شد گرچه چو طوطی چمنستان وطن ما از سلسله زلف تو جستم نه بیرون	وحشت کند آخر به بیابان وطن ما عمریست که شد خانه زندان وطن ما
از مدحست و ذم باز کشادم نه زبان را	



۱۸۹۲



	ترکی شده تا شهرخوشان وطن را	
از شلروی زند پاتخت کیکاوس را نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را صوت ناخوشش خون کندر عنائی طاوس را بر همین از ضرسد زند وقت اذان ناخوش را		گاه وصلش گریه بست آید دل مایوس را غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک نیست اگر گفتار رنگین صورت زیباست زشت چون نه سنجی نغمه آن کافردم فریاد من
	از لب علش نخواهم بوسه ترکی چون قریب من غنیمت می شمارم دولت پابوس را	
که نیسان باشد آن ابری کز دگر و گریه پید که چون در تیره شب باشد نشان رهگذر پید که جز قلم لازم نه اندر و جلد میگرد و گهر پید نباشد لذتش بی موهن اگر گردد قهر پید سینه خورشید گردد و در کنه داغ جگر پید سحر این نکته پنهان شد از روی قهر پید		ز هر طبعی نگر و معنی پاکیزه تربید چنان از شانه خط سبز و بفرق نازک جانان ز فکر است طبعان معنی عالی چه میجوید بهرم دوستان خطی ندارد بی طلب رفتن بسوز دهر من برق ابر بر آرم آه سوزان را ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگرد
	چنان در فرقت آن ترک ترکی شد غم لاغر که چون گوشت گریه با غم شود از تنگه سر پید	
مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا که در دل مانده نشیند غم چرخ کهن اینجا		به هجرت زندگی مانم که جان پیش تو تن اینجا بیاد برزم بخوران چو علش جادوان خواهی



<p>غلامی شاید آن مه بے نقاب آمد یا خود که مارا چون کتان شد چاک بر تن پیرن اینجا</p>		<p>یعنی خدنگ عشق بجان میسنزیم ما این شیشه را بسنگ گران میسنزیم ما زیز و طپا پنچر هاید بان میسنزیم ما لب باهر سخن بزبان میسنزیم ما</p>	
<p>مرد مصیبتیم غلامی ز جور چرخ کی حرف شکوه همچو زنان میسنزیم ما</p>		<p>که پیدا کرده ایزد جسم من این رنج محنت را نمیخواهم که می بینم در ارباب دولت را نقاب رو که مینا خاص دستا فضیلت را</p>	
<p>مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت ما</p>		<p>باشند چو در شهید کس هات و بالا مرغی شود از رنج قفس هات و بالا</p>	
<p>هر لحظه شود جسم من زار غلامی از مصیبت این آه چرخ هات و بالا</p>		<p>کرد و دلم از لوش هوس هات و بالا جویم نه چمان راه ز زندان جهان</p>	



شب گزشتی وعده دیدار تو فردا در کار کس امروز من دست لغافل امروز چه حاصل ز گناه های نهانی	دیدم نه دیگر عاشق بیمار تو فردا شاید که فست با دیگران کار تو فردا پیدا چه شود گوهر کردار تو فردا
این زشت عملها که ترا یار و رفیق است ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا	
گشتم آخر ز جو شش مستی ها ساغی من زن از کشاده دله پست و بالا نماید هموار بخت سر چون پیاده شطرنج	واقع من ز حق پرستی ها تار و دف کز تنگدستی ها تا شدم از بلند پرستی ها هر که آموخت پیشدستی ها
حکم لا تقطوا بخوان ترکی چون درای بزدق مستی ها	
بذرنیک اندر جهان بسیار میماند بجا میکشد عمر دراز از ناتوان موزی نخل آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شد گل چو بلبل آمدی به تماشا سارخت رم نه از صیقل چشم تو غزالان میکنند	دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا بیشتر از مورس کین ماری ماند بجا گر نگشتی رشته پیوند زن زنجیر پا گر نگشتی در لح تار کفن زنجیر پا نوک خارش گر نبودی در چمن زنجیر پا شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

لله قاعده است  
چون حکم شای  
بذرنیک  
اول بخوانند  
و بعد از آن تمیز  
میکند



آتر کیا تا شد پریشان تارهای سنبالش  
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر با

<p>میکند عکس رخت بی آب و تاب آینه را بر بتابد روی خود از زشت روی خوبرو نیک را اگر بد بگوید بد نیکو را تا بکشد تشنه میمانم ما و مکنی دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین از رخ خویش پر پیس میکند نظاره</p>	<p>نیست غیر از خاموشی پیشیت جواب آینه را از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را مثل آن کور که میگویی خراب آینه را ز آب دیدار رخ خود کامیاب آینه را تیره میگردد اگر اندازد در آب آینه را چون کس بیند بایام شباب آینه را</p>
---	--

خوش شود از شمع نظم که صورتی هزل  
کور نه پسند غلامی هیچ باب آینه را

<p>تا تجلا سے رخسار آمد نظر آینه را شاعر مرام اوراق دیوان و بغل دارم نهان برزمین انداخت حاسد گریاض من چید از براس مردم چشم نگشتی آبره</p>	<p>شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینه را هر زمان مشاطه چون دارد برب آینه را کی بدست خویش گیرد بی بصیر آینه را گزر تصویرت بنودی آستر آینه را</p>
---	--

چون نه بیند سینه از ابد شهوت پرست  
تجبه می بیند غلامی بیشتر آینه را

<p>واعظ مکن آزرده مصیبت زده گان را</p>	<p>تینغی مزن از چند ملامت زده گان را</p>
--	--



چشمیت شده صیاد براس دل مرموم خصمت مدهد تا که بگفتار در آید گر دیم غبار سے و بگو سے تو بگردیم	دام است خم زلفت تو دشت زده گان را آینه حسنت لب حیرت زده گان را اینست تمنا دل فرقت زده گان را
هیهات غلامی که بغیم خانه دینا آسوده ندیدم دل محنت زده گان را	
بشرب بر پا کنم گرمی در فریاد ماتم را چه پاک از مدعی دارد گمان بد بر افغانم مکان با هم نشنان راز دل ظاہر که آن دیوی ز خشم پر فریب ای شیر دوش باید حذر کردن	ز غم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را که با عصمت منید اندیوی بچشم مریم را سلیمان شد چو بشنید از سلمان صفت خام را که روبه میکشد از حیلہ های خویش ضعیف را
کشد تادر بغل بعد از لکد کوب آن ستمکارم که می بندد پس نشتر زدن جراح مریم را	
چون میرد صاحب زر سیم و زر مانند بجا خاکساران را بود اندر جهان عمر و راز خیر در اوسط امور آید بهر کار نظم خواهی ار عمر درازی طبع کن و صفایش آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر گذارد عاشق مضطر سحر اینجاد شام آنجا	ذبح میگردد چو مرغ غنای بال و پر مانند بجا بیشتر از بار و برنج شجر مانند بجا پنبه بیش از ابر و استر مانند بجا گل چو امیر شد و بشکر ویر تر مانند بجا سالما اندر صدف خانه گهر مانند بجا چو ریگ دشت از صحرای اینجاد شام آنجا



<p>از ان طبع روان من نه ساکن می شود کیجا  دین دوران زبان آورگزار و بهر سیم وزر  مست صهبای هوایت از تو کی کرد جدا  از کهن یاران مجو دوری که بی باز و شوی</p>	<p>وله</p>	<p>که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام اینجا  بزنک قوم بازی گر سحر اینجا و شام اینجا  می شود کم قدر مینا چون زمی کرد جدا  کی کند پرواز پیکان چون زنی کرد جدا</p>
	<p>به که از بند تعلق بر طرقت باشی بزیت  ورنه بعد از مرگ شکر کی جمله شوی کرد جدا</p>	
<p>معنی ناشسته را در دل مده ز نهار جا  بر بیاض سینه کن ششم رقم گشتاعری  از زرد فون بکن اینخواجه شش پیش زانکه  عزم گلشن گر کنی خالی کنای خوشترم</p>		<p>کز گل افسرده می زید نبر و ستار جا  مشک راز ییاست کاند رطلبه عطار جا  مور جسم تو خورد بر گنج گیسو و مار جا  سر و نیل بهر گلگشت تو در گلزار جا</p>
	<p>شب بخلوت گاه او رفتند خاص و عام لیک  بود مارا تا سحر شکر کی پس دیوار جا</p>	
<p>وامکن پیش عسریان معنی میگانه را  چون نه در پیشم زبان ار گفتگو بند و حریت  خاطرش هرگز مرعجان آنکه مداح تو شد  از چه اے ابطال هر شب از صدای حق حق  نمی برد ارم از شمع کسی مضمون زیبار</p>	<p>وله</p>	<p>از بغل بیرون مفکن نسخه زرد دیده را  نغمه سیکرد و فراموش مرغ شاهین دیده را  زانکه با بهیجواست کاری شاعر رنجیده را  میکنی بیدار ناحق مردم خوابیده را  از و شمع کی گیر و مه تابان تجملار را</p>



دماغ من بد روشنی جهان خوی شسته دارد  
 به بیعت دست شیخ باریا عاقل نمیکرد  
 شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران  
 بهر زبانی که سنجیده شد مرا مطرب  
 نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو  
 بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او  
 بزور ناله خود سقف گردون را بجنبانم

ز صبا گرتی گردید بوباقیست مینارا  
 نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینارا  
 چو سازد بارشش کسار بالا موج دریا را  
 مشایخ را بوجد اندازد ورقص ترسارا  
 ز لوح سینه ام شستند گویا حرف بیا را  
 تیرگی گر غزل نبوشته بفرستم بخارا را  
 کنم خاک سیه از آه اشبار خارا را

جواب آن غزل هست این که ترکی از غنی آمد  
 جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا

زاده گسگ گویم آن ناپاک مادر را  
 تا لوائے فضل من بر قبه گردون رسید  
 بیشتر زال جهان بچید بنیاتارکان  
 کاشش گردم عامل شهر از دعای میکشان

آنکه بعد از کسب فن عفت کند استاد را  
 سالها چون رفته ام خاک در استاد را  
 قحبه فروت خواهد نوچه از او را  
 منم کنم میخانه تا هر صومعه زاهد را

هنرمندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس  
 نام شاعر ۱۲ روز و شب هم رنگ باشد کور مادر را

بسکه لاغری از غمش گردید جسم زار ما  
 چون معنی های ماگر علیسی معنی نسیم

شد در کاشانه ما روزن دیوار ما  
 و اچه تحسین می شود لعل بت عیار ما



مردم ایران دو چپ سازهند ترکی می نثر  
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانه دلدار رساند خود را  
گر صنوبر بهتد یار رساند خود را  
آنکه چون گل زخس و خار نه چیدند دهن  
سفله از کبر نشیند نه سر بام حرا  
گل ز باغش دم آشفتن سنبیل حیدم  
فربهی و در کن ای شیخ که بر منزل زد  
هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت  
آنکه با بچه باز بکوه رود

بهر کو رفتن اصطلاح و طیان بنی اعلام ۱۲

و ادخواهی بر سر کار رساند خود را  
در ته ازه نجسار رساند خود را  
از فضیلت سر و ستار رساند خود را  
خسک از باد بدیوار رساند خود را  
وزو در خانه شب تار رساند خود را  
از گرانبار سبکبار رساند خود را  
بر سر تاج گهر دار رساند خود را  
از در غار سوسن نار رساند خود را

ترکیا باز بکوشش دل افکار رود  
بلیل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما شود نه طرد از سخن جدا  
گر قدر نعمت است چرا می کند بر زخم  
از بیخرو نه لذت غیبت برود کس  
هر یار نورد دم عسرت که چون زمرغ  
بیتابی ام به عشق زتاب رسن فرود

سپیدی از بجز لذت غیبت کسی دور نازد ۱۲

گر دو شراب بونه زمستان دهن جدا  
از نای خویش نافه غزال ختن جدا  
آسان نمیشو لب طفل از لبین جدا  
شد فصل ریختن پروبال کهن جدا  
با وصف سوختن که نگشت از رسن جدا

۱۲ گل ز باغش  
شماره آورده بود محمد خان  
که از اولاد پادشاه  
شجاع الملک بود و  
واسع تخصص می کرد  
با سن ملاتی می شنید  
آول می فرمودند که ترکی  
چو گل ز باغش  
داکتر در مجاس ذکر  
این شعر می کردند که در  
استعاره و تشبیه بسیار  
تا در عجب لطیفی دارد ۱۲



هر خام میشود بد را ز جامه وقت جوش  
ساقی مخمّل ز درومد هوشی از سرم  
ز اغوشش فکرمانه عروس سخن رسید

تا پخته بخته چون شود از پیرین جدا  
از مرده زنده را که نباید شدن جدا  
این حور می شود نه ز جنت چمن جدا

ترکی گرت هواست که باشد صفای دل  
شوز و وتر چو آب روان از وطن جدا

دوستان باید مزار آنجا  
هر کجا خاک کوی دلدار است  
جسم در پیش ما و جان بر دوست  
آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را

که بود سیرگاه یار آنجا  
کعبه را نیست افتخار آنجا  
خانه اینجا و خانه دار آنجا  
همچو خورشید با فلک رساند خود را

باده کشش ترکی دیندار مرا دانستی  
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

ای خواجه تا کسی نشیند بخوان تو  
نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا  
تا بپایان رسد خط شوقش  
گر به بیند و اعطای چشم خمار آلوده را  
از چرخ تاغزاش زوای کسی کشد  
حاجت خویشت را محتواه ز غیبه

گستر برو درون ادب خانه سفره را  
هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا  
ز انشاک ترشد کتابت بالا  
در سجودش انگند فرق عیار آلوده را  
همچون نگین فتدنه نشانش بنامه  
بر چند اگر تو کل است ترا



مفلس روز ازل را نیست ثروت نصیب	وله	برگ ریزد بر سر سد چون شاخ بید انجیر را
چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم	وله	گوی مرا هر پنج سه گویم هسمان ترا
والا هم نمک چش دو نان نمیشود	وله	مے چیند از زمین نه ابا بیل دانه
برفتد نه خانه ام برگه ز موج بوریا	وله	همچو از خس ناتوانی مے پر م اندر هوا
از بس که کوفتم بغم یار دست و پا	وله	چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
یکدم بگذرا س بارالم پیوسته	وله	چون کرامت کاتبین بر دوش میانی چرا
از طریق رهنمای خود منم بیرون قدم	وله	کور مے لغز چو افتد پاش بر پای اعصاب
سرب مکر است مشنونه سنگین دلان	وله	دانه را بنگر که مے ساید فغان آسیا
مشمم چو خسی مفلس بی برگ و نوارا	وله	قد راست برابر بزمین شاه و گدارا
خشک است چو زاهد کنش پیر که بی کور	و	بینا نکند راه نما چو ب عصارا
از سفر باز آمد و خواهم دما دم جام وصل	وله	کاشت ها گرد و فزون بیمار چون یاب شفا
در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا	وله	میکشی خط بنای خانه بر ساحل چرا
شد جمع اندر کوی آواز سبزه و زتارها	وله	خروارها از دانه ها و زتارها انبارها
شب در ره آن سیمبر آمد زهر سود و نظر	وله	صفت بر صفت از افتادگان سر بر سر از بیمارها
بی گفت جو دانه از منعم نه با سایل رسد	وله	موج قلازم نفلند بیدون بجز خر مهره ها
بنوعی پسدا و امرو ز از من آرزوهایم	وله	که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را
تا هلاک آساست دم از لاغری	وله	هر کس چون ماه نو داند مسدا



جز جواب خشک محک کید دهد دینار را <sup>وله</sup>  
 پیش سرکش میکند سرکش ز سیم انبار را <sup>وله</sup>  
 بغیر فرزش زمین بوریانمساند مرا <sup>وله</sup>  
 چشم می باید که بیند حال دور افتاده را <sup>وله</sup>  
 مولای دوشده مشکل کشای ما <sup>وله</sup>  
 حق بهر کسوت نخواهم کاشنا باشد مرا <sup>وله</sup>  
 آینه کن ز گرد کدورات سینه را <sup>وله</sup>  
 تاشد من زبان ز دهر خاص و عام شد <sup>وله</sup>  
 جنون عشق تواند بنجه حبیب و دلا تم <sup>وله</sup>  
 اجل بوی سپیدم خطی نوشت و هنوز <sup>وله</sup>  
 قدم برون مزار از دیار خاطر ما <sup>وله</sup>  
 بدان که عقل رسایار شاطرش گوید <sup>وله</sup>  
 معنی خم کمند و قلم ذوالففتار ما <sup>وله</sup>  
 ایام شیب آمد و عهد شباب رفت <sup>وله</sup>  
 از آب و نان نه چاره بیچاره کسند <sup>وله</sup>  
 روشن رخ تو می کند از نور خانه را <sup>وله</sup>  
 کن مثل خاکروب چو خواهی صفای ذکر <sup>وله</sup>

غنید و دوازدهم تر شعله یمنجید کجا <sup>وله</sup>  
 برفی بار دانه گردون جز سر کو بهار را <sup>وله</sup>  
 بجسم جز تن عسریان قبا نماند مرا <sup>وله</sup>  
 ورنه بردار و زپای خوش کور افتاده را <sup>وله</sup>  
 مشکا کشای ما شده مولای دوسرا <sup>وله</sup>  
 خواه از اطللس قبا یا بویا شد مرا <sup>وله</sup>  
 مشکن درون راه روان آب گینه را <sup>وله</sup>  
 زاب و مین بشت حریفان سفینه را <sup>وله</sup>  
 چنان درید که طفلان ورق زباتا تا <sup>وله</sup>  
 بعشق مدر خواهم سبق زباتا تا <sup>وله</sup>  
 که سدر راه تو گردد عیار خاطر ما <sup>وله</sup>  
 بمفلسه شود آنکس که بار خاطر ما <sup>وله</sup>  
 بامدعی بود بسخن کارزار ما <sup>وله</sup>  
 باد خزان رسید بروز بهار ما <sup>وله</sup>  
 ترکی براسی خر که خردگاه و دانه را <sup>وله</sup>  
 چون شمع بر ضیاس شب و بجز خانه را <sup>وله</sup>  
 از ساکنان شهر بنا دور خانه را <sup>وله</sup>



خواهم نه بار و دوش عزیزان شدن از آن

بچسبم را در بچگی اسے پیر آموزان نہر ولہ

ہر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز ولہ

نباشد دسترس در کالای علی دست اوئی ولہ

ترکی نہ دست از می و معشوقہ بر کشم ولہ

آب از خونم بدہ امر و زروے تیغ را ولہ

مشو اسے خواجہ تمسک چنان دیوانہ دنیا ولہ

از دہل خیمہ زد و در کو فتن ولہ

کردم بنا بر سیت لب گور خانہ را

بر بسوسے خام می باید کشیدن نقشہا

ماندم نہ بی نصیب کہ خوردم طباخہ ہا

کہ کس در جاسے خاریدن نہ بیند ناخن پا

ہر چند زیر پاے کشد محتسب مرا

ہر زمان مگر در دول آرزوے تیغ را

کہ کس وایم نمی ماند بعشرت خانہ دنیا

میخورد بے مغز بر سر چوب ہا

## ردیف الہام کے موحده

ز سیل گریہ تنم میر و چو خس در آب

منم کہ لب ز تبسم کشادہ دریم اشک

ز آہنست دل او بگریہ موم نشد

دمی بیاد گل از نالہ سر کہم برود

بغیر طفل شکر بصورت ماہی

ز بجز بادہ چہ تر سے ترا اگر زاہد

مرا چو مردم آب سیت خانہ لبس در آب

وگر نہ بند شود روزن نفس در آب

وگر نہ نرم شود جملہ چسب لبس در آب

جباب خانہ صیاد و ہم قفس در آب

شبانہ روز گذارد کد ام کس در آب

مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونہ غلامی بدون زیل سر شک



که افستادن من ز پیش و پس در آب

شد ز خوی تار و کمانان نیمه آتش نیمه آب  
چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است  
زلف مشکین شسته تابستان بری موبان  
گرد و از شرم لب و دندان آن مه پاره ام  
زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته  
و ادساقی آفتابم چون گلاب انداخته  
بسته تا چشم ترمانقش گلبرگ لبش  
گیر و از خون دل سوزانم آب از تیغ یار

گل ز شبنم شده بستان نیمه آتش نیمه آب  
هر طرف در کوس جانان نیمه آتش نیمه آب  
شد ز رشکش سبستان نیمه آتش نیمه آب  
صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب  
دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب  
شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب  
عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب  
افکند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پر سوز از زخم در گریه تر کی از اثر  
بار و از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

کدام در نگذار و در آب گریه شب  
سحر نه چشمه ز چشمش روان شدی اگر آب  
برون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح  
همین نه مردم چشم مرا کند بیدار  
فتاد از لب لعلت چو تاب در تابه آب  
لگان که بر لب جو زلف عنبرین شستی

کدام خانه نکرده خراب گریه شب  
نمیسندی برخ آفتاب گریه شب  
کنیم سر چو می بجاب گریه شب  
بر و ز دیده همسایه خواب گریه شب  
برخیت گوهر خوشش آب آب در تابه آب  
که جای گل همه شد مشکنا ب در تابه آب

بسم الله الرحمن الرحیم  
از باب نامد آفتاب  
خوشی غمی نواب  
حیدر میان ۱۲



فزون ز گریه شود روشنی دیده ما	سد چو باد ز نایاب آب در تآب
لبشوند رخ بلب جوض کز سر خجلت	ز شب بنمی شده برگ گلاب در تآب
ز عکس شعله حسن رخ جهان سوزت	دل سمک شده همچون کباب در تآب
امان ز گردش گردون نیایم از ترکی	
شوم نهفته چو افرا سیاب در تآب	
شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق	آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب
بارها دیدیم ترکی کز عطا سیم جام	
میکنند درویش را چون شاه بی پروا شراب	
بزم می ظلمات از جور سس گردیده است	میکنان آب بقاشد این زمان گویا شراب
باده رنگیست خون مرده بی جانان چشم	ز هر میگر دو بکا محم کز خورم تنها شراب
کس نشود سر شک من ترکی	گریه ام هست گریه دولاب
من ز طرز تاع کس آرام بلب نام شراب	ورنه دستم بشکند گیرم اگر جام شراب
ابتدایش رانکودانند از غفلت مگر	کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب
شب بیادش آن چنان رفت از من بیا خواب	تا سحر نامد و کرد و دیده بیدار خواب
دارو بے اگر چه دل من هوس بخواب	چشمم بغیر تو نرو و مکی نفس بخواب
شب با غوشم رسید کن یوسف ثانی بخواب	یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب
که بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب	میسوزد از آره بر دل از ریا هر بار ضرب



خاکساران کیشوند آرزو از طعن کس	کارگر گرد و کجا بر صورت دیوار ضرب
خسته ابروی تو شمشیر می بیند بخواب	بسته کیسوی تو زنجیر می بیند بخواب
خشم آقا بر ترا ز خشم خدا و انیم ما	کین کشد امر وز او روز جزا کیست و حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	کای می آید بچشم از جمال آفتاب
بدر رسد ز صحبت نیکان کدورتی	زنگار خورده می شود آهن درون آب
گرید هر آنکه گشت موافق بسختی	گرد و بکوهی رود بالا افتان آب
چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدهر	چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب
شد آن کس تشنه جام وصالش	ببستد و ترکیا بار لیمان آب
آتش قهرت نه گر گردد فرو از آب عفو	هر کس روتا بد از تو چون بگرماز آفتاب
بگریم گاه از یادش لبوزم گاه از سوزش	عجب در آب و آتش ترکیا افتاده ام شب
دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب	میدهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب
شد سبکسار از گرانبارت سلق برکنار	از حباب از خیمه باشد نیستش در کار چوب
چنان بقلب صفا جمله شے نظر آید	که چون سپهر برین در میان کاسه آب

## ردیف التاء فوقانیہ

نازید مخمزد هست نام محمد است	شاه هم که نام من ز غلام محمد است
زاهد اگر بگوشد دیرانه سر خوش است	رند شراب خوار به مینخانه سر خوش است



عارف اگر نه که خدا شد ترانه سنج

شیخ کبیر سبجه بگرداند از بشوق

در دیش خوش بکله تار است گرچه شاه

ساعت کشتی به نغمه مستانه سرخوش است

پیر مغان ز گردش پیاپی سرخوش است

در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان زرقعتش

جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمینخواهم بر

دل اگر روشنی نداری سیر دیوانم مکن

در سر اسبهای مازهر راهی که میخواهی بیا

بلبل از گلبنانگ وزاغ از شور میگردد عیان

عاقبت خواهند شبهار الغفلت میزند

سپه تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو

کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست

خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست

آفتاب معنی ام چون ذره بمقدار نیست

کلبه مارا نشانے از در و دیوار نیست

گفتگوی کج سیر بار است گو هموار نیست

اهل دنیا سے دنی را دیده بیدار نیست

خم کجا کیسه اگر شمشیر جوهر دار نیست

مصرعه ناصر علی ترکی چه خوشش آمد مرا

دل چو از وحدت لباب شد روی را بار نیست

در بر مادی که سیما سب است

هر که وید است چشم بیمارش

می بر و جان و دل خم زلفت

ما سبے یا طپان بغیر آب است

همه شب بافتان و پنجواب است

این کمند است یا که قلاب است



همه از دیدن تو بیستاب اند آفتاب این خست که مهتاب است

میسکند ذبح او عن سلامی را

گو سپند بدست قصاب است

در کار دست ماند و بیکار پشت دست

شب داشتم بکا کل و لدا پشت دست

ناکاره کار بانه بر آرد چو کار کن

نوعی گران بدل رخ یاران بود بر

راحت بود بسمت پس مانده بیشتر

قانع چنان زد دولت دنیا شدم که هست

چیند نه گر چه گل چو کف دست لیک دور

بیند جمال دوست بحسرت دم و دواع

همسر شود بدست نه ز نهار پشت دست

تا صبح می زوم لبس مار پشت دست

سازد بسان دست کجا کار پشت دست

در خواب چون بسینه شود بار پشت دست

چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست

دست قناعتم پی دنیا پشت دست

باشد همیشه از خلش خار پشت دست

چشم بعین یاس چو بیا پشت دست

گرد ز بار عکس نگه آنکه سوسنی

ترکی نمی بران گل خار پشت دست

سینه ام نگرستن گشت چمنها کردست

چشم پوشیدن ز مردم دیده را کردست

چشم نابینا سئو ما در او بینا کردست

از بے تنخواه سلطان را تقاضا کردست

دیدن چشم تر ما سیر دریا کردست

از سخن بستن زبان مضمون تو آوردست

راه حق نمودن از روز ازل گم گشته را

حاجت خود را پس طاعت زود از خواستن

۱۰ چون در خواب  
دست بایست دست  
بسیه می آید بسبب  
۱۱ یا معلوم میشود  
۱۲ قاعده است  
بیار و مرگ اکثر پشت  
دست می بیند ۱۲



صد ستم ترک نگا هیش بر دل من کرد و رفت	همچو پیکانی که در آماج روزن کرد و رفت
	می ندانم کیست ترکی لیک شورید سری
	گریه دریا دگل رویش بگلشن کرد و رفت
ترک خشمش از چه با تیغ مژه استاده است همچو مصحف هر کسی جای تو بر سر می کند تا جنون بیرون شد از تبار خود خوشی صفت آن چنان بنهاد سر زاهد سجده سجود	گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است تا ز تحریر خط مشکین رخ تو سوده است هر کسش گوید که این دیوانه ملازاده است گویند در سیکده زند خراب افتاده است
	آدم تا ترکیا در بیعت پیر معان
	معبد من میکده و لاس من سجاده است
سیل سر شک مائل مژگان شکست و رفت دام نمیدهد کس از جور محتسب غسل سمن ناز تو لای شمسو احسن تا جان برم ز تیغ نگا هیش ازین طرف آن چنان موج سر شک من زار آمد و رفت کم چو بیکانه شود قدر بلند است آخر لخت دل خون شده در دیده نگر و بچه پرو	چون صبری که شاخ درختان شکست و رفت سنگش بود و شیشه مستان شکست و رفت سرهای جسم شاه سوران شکست و رفت دل را خدنگ غمزه جانان شکست و رفت همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت میکنی بے طلب از جانب یار آمد و رفت میکنی در موج ز دریا بکنار آمد و رفت
	بر سر جاده آن ترک گرانستم ترکی



میکند ترک از آن راه گذار آمد و رفت	
لعلت بصفاست انگبین است لعل لب تو که آتشین است بکشیده کمان و در کین است گر نقشش و نگار دل نشین است	از زلف تو مات مشک چین است مجاز آب یعنی مغلوب آ زوشش عشق در دل من و بناله چشم سره سایش بنشین بقمارخانه عشق
از بسده مددگیر ترکی گریاد تو قول نستین است	
ساغمر و چهار دست بدست گل بفصل بهار دست بدست تنم اندر سزار دست بدست رفت در هر دیار دست بدست	خیز ساقی بیار دست بدست بر مزارم رساند یار انم برسانند دوستان پس مرگ شعر من چون صحیفه های فلک
ترکے راکشان کشان برونند پیش آن شهریار دست بدست	
آلوده میکنی چه ببول و برازد دست از بهر کار پیش کسی بانیازد دست بستن بر دے خلق خدا و نمازد دست	هرگز مکن به نعمت و نیا دازد دست چون نیست کار ساز تو غیر از خدا بند تا دل بودند بسته بیا و خدا چه سود
ترکی ز ترکنازی آن ترک تیغ زن	



بگریز تا بقستل تو باز و نه باز دست

بساد داده زلفت تو سبب نیست  
مرد بد رگمه کس بطلب که نشیندی  
ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر  
نزد وزن دل چساکم برون نمے آید  
گریه از در دنیا سے دون گرازاوی  
بچین زلفت تو شد مشک چین خراج گدا

خراب کرده لعل لببت بخشان است  
درون خانه خود هر فقیه سلطان است  
نست در برم ای سنگدل نه سندانست  
خیال افغی زلفش که تیز دندان است  
که خانه اشش بی آزاده تیره زندانست  
تسلط لب لعل تو بر بخشان است

بشوق زلفت تو امشب غلامی بیتاب

بنغمه های دلایر و خوش غزلخوانست

ز اهدی و بزم صهبا کار آب و آتش است  
خاک بر تارک غلامی در هوا سے او مریز  
شمع رخسار تو بنید مردم چشم بشیب  
تا بدینا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد  
گاه آب از چاه دگمه می آرم آتش از تنور  
موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل  
لاله اش گلزار و رخسار ترش برگ گلاب

چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است  
از وصال او تمنا کار آب و آتش است  
خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است  
شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است  
کتبخدا بودن خدا یا کار آب و آتش است  
عشق بازی با حریف کار آب و آتش است  
از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریه ترشکے وہم نار سقرور روز حشر

۱۵ کار آب و آتش  
مجاور یعنی کار آتش



	الامسان یارب که آنجا کار آب و آتش است	
آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است گفتگوئے شوق با تصویر کردن مشکل است لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است		وصف سیمای خوش تحریر کردن مشکل است دختران باید که اندازید پاسے من به بند حرف مطلب چون گویم بابت لب لب بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست
	این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است	
تیغ بر خنجر جو شش کین برداشت از دهن یار آستین برداشت کس نه از لعل انگبین برداشت		چین نه بر جبین حمه بسین برداشت اشک چشم چرخیت برداشت قند بوس از لبش چسان گیرم
	ترکیا خاک جسم از پنجا ب سو منب گول ماد طین برداشت	
بامور چکان سر سلیمان نتوان گفت همن درو بچه را عیب سلمان نتوان گفت کز ذره شمشیر با خور رخشان نتوان گفت جزو خست در ز حال مستان نتوان گفت چون روی تو رنگ گلستان نتوان گفت		وانا سخن شاه بد و نان نتوان گفت گویم نه بخمال تو ز داغ دل مومن دم میسر نم از لعل بدیشان نه بلعاش باو اعطا ویندار مگو شبیه رندان با حلقه زلفت خنجر سنبل نتوان بست



دارند بخود ز آه و فغان جاده و تحمل	عشاق ترابی سرو سامان نتوان گفت
ترکی شدم آرزو زیاران و غاسی	زانگونه که جز بجو بدیوان نتوان گفت
شب در میان میکرده بود از عمامه ام	یکسر بدست من سیر دیگر بدست دوست
ترکی میسر شد آن شب اگر بود	در دست من صراحی و ساغر بدست دوست
حاسد از محسود اول از حسد سوزد که نار	ولا تا فتد بر دیگر چون خویش را سوزد نخست
جسز کردن من روان نگرود	ولا تیغ کهن یار سر شناس است
خیزد نه بخت از استانت	خاک من زار در شناس است
ترکی بفتد بغیر من رقم	خاک کهن یار سر شناس است
مکن بروزن افغی ز هر دار انگشت	ولا مزن بزعم فسونها بروی مار انگشت
نگفت نیست غلامی که داغ و داغ شود	نهی جو بر رخ آن یار گلعدار انگشت
تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	ولا خاک گر گردم غبار آسایا نم سوی دوست
شور محشر نغمه گلبانگ فریاد منست	ولا هر دو عالم یک قدم از وحشت آبا و منست
گر کنم داغ دل عیان شب تار	ولا خلق داند که شب زد یو الیست

۹  
دیوانی لفظ بندی است  
که در این مثنوی در آن  
شب جریح مار شدن  
می کنند ۱۲



چسان پسند من آید کلام پست حریت	وله	نشست گاه ز بانم چو پام خاموسیت
پارامنه بر اوج تجخت که سرنگون	وله	افتد هر آنکه برب بامش رسیده است
بوسه لعاشش بجز دشنام نتوانی گرفت	وله	شهادتی نیشش مگس در کام نتوانی گرفت
<p>میسکنی بیوده ترکی شکوه بدر و زگا کز شکایت کردش ایام نتوانی گرفت</p>		
دیده ام تا صحت رخ زیر طاق ابرویش	وله	هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است
بلموس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست	وله	انگیبین کرد و سم قاتل مگس آگاه نیست
سرستان را چه داند ز ابد خلوت گزین		از صفیر بلبدان مرغ قفس آگاه نیست
می نشیند بر خاک مذلت آخر	وله	هر که بالا چو کف دیگ زد عوی شبست
گوشت گریم و نداریم بکس آمد و رفت	وله	کس کند جانب مانیز نه بس آمد و رفت
کر ملک سنگ صفت رزق خود را میخوایی		کن نه بر سرفرود و نان چو مگس آمد و رفت
از سختیش تبرس نماید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم افگند از پاستون سخت
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست	وله	دیر تر میماند از تعمیه شد دیوار راست
خواجه موزی صفت در زیست نگذار کچی		بعد مژدن میشود خنما جسم مار راست
ز خار نخل نرسد را میشود ظاهر	وله	که هر کجا است تو نگرنجیل در بر اوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خاسه لعشوق	وله	گرد خان افزون بود پندار کاش خاشاک است
آنکه جان را بتن گران دانست	وله	تد ر همان نمیسوزبان دانست



ساکنان زمین کلام سرا	چون کتیب <sup>جمع الجمع ۱۲</sup> پای آسمان دانست
آتشکارا می شود از سخت آواز دهل	کز تنی مغنران <sup>جمع الجمع ۱۲</sup> میخیزد بجز بانگ درشت
کاکاش دید شب چو کاکل شمع	از خجالت بسفت خانه نفست
عیب باشد گر نختن بام سرد	لیکن از کوه بها گسونه <sup>نام کوه در عایت لفظ بهاگ و در عینت ظاهر ۱۲</sup> راست
هر سخت رونه نرم بجز کوفتن شود	آهمن چو زرنه تن بنییدن دهر ز دست
شیر و شکر نیست با ایداپسند از آسمان	میسکند چون خانه تر بنور تعمیر از نبات
کدام دل نه بشوق طواف خانه تست	کدام سر که بر سنگ آستانه تست
کن در نه پیر فلک ز چرخ زون	مگر بوجد ز اشعار عاشقانه تست
در یغ شاه شناسا نیافتم سرشک	
کدام سکه و گرنه نه در خزانه تست	
<sup>کنایه از علوم دهر ۱۲</sup>	
گرچه سیلاب سر شک من ز سر بالا گذشت	همچو خس امان زارم ازین دریا گذشت
پیش زین نگذشته باشد نگذر زین پس کس	
انچه از عشقت بجان شری شید گذشت	
تا تورفتی ندیده ام رخ غیبر	چشم بیمار من گواه من است
از نعمت بر جان من ای جان گذشت انچه گذشت	تا یکی گویم که این دآن گذشت انچه گذشت
امروز میان منست ای قیس بسودا	شاگرد که ام و بکوا ستاد که است
بر بیاض سینه کن تحریر کرداری خسرو	زانکه شعر مرم تازه هست از استیم کهنه است
<sup>کنایه از امفلسی ۱۲</sup>	



جان دادمی اگر نه بجانان رسدی	وله	دلآله را سپاس که شد موجب حیات
دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام	وله	من نیسے لے نصیب نمایم بزم دوست
گر گرایم ز بیاضمم در مضمون برداشت	وله	چیت غم تشنه لبی قطره ز جیحون برداشت
وارث حضرت رشید است گرامی امروز		از بیاضمم همه تا معنی موزون برداشت

## رویین البحریم مجملہ

میزند خون جگر در دیده بیتاب موج		در بهار از جوشش باران یازند سیلاب موج
غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک		افگت رخسار و خسک را بر کنار آب موج
در طہ چشم بود سدرہ سیلاب اشک		میشود بیرون کجا افتد چو در گرد آب موج
از کجا بندد و نرسد مایه مضامین بلند		برخیسند از میان و جلہ کلم آب موج

بخر خون دل بچو شد ترکی از بگر پستن	۵۱
چون بنجیسند در پرشکال از سمندر آب موج	سمندر لفظ پهن است بمعنی قلزم

راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامراد	وله	میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گر چه میداند مرا از جرم عشقش می کشند	وله	هم پر سد چیت غوغا گویند و اند نه هیچ

نقد عمرم برفت در شش و پنج  
 با خستم نسی و هفت در شش و پنج



## ردیف الحاکم مہملہ حطی

شمع روے تو فزونست ز تاب دم صبح	زلفت شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
وایکن چشمم کہ بیدار غایت ترا	ساکن چشمہ افلاک ز آب دم صبح
غافل از خیر صبوے بزن از یاد خدا	مے برد کلفت شب جام شرابم صبح
بیگمان دولست بیدار بیا بے در روز	گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم  
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

## ردیف الخا کے معجمہ

کند خدنگ نگاہ تو در جب گرسورخ	شود ز نوک سنان چونکہ در سپر سوراخ
روان چو تار سر شکم بدین روش باشد	شود چو روزن سوزن بچشم تر سوراخ
مدار نوک مژہ بردلم کہ مے گردد	ز تار آہن پولاد در گرسورخ
رسد چو در کف من کاغذی و خامہ سُرخ	ز خون چشم نویسم بیارنامہ سُرخ

بمشق لعل لب یار تر کیا ناخ  
بر لیش بست خنار لب عمادہ سُرخ

چون موج بگذرد اگر از روے آب شیخ	ولہ	لغز چراز جرعہ جام شراب شیخ
---------------------------------	-----	----------------------------



مرد بد باطن شود معلوم وقت امتحان وله میشود ظاهر بحسب خوردن کجا بادام تلخ

## روایت الدال مهمل

آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید  
کی شسته میشود دل تاریک غیر گوشت  
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت  
دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه می سوزد وله  
مانند برف گشته همه موی سفید  
کز ضرب سنگ جامه شود بیشتر سفید  
چون تیره شب بود ز خیال می سرفید  
تنم از سوزش عشقت چو آتشی خانه می سوزد

کنون از پال برسد غلامی آتش حیرش  
ندانی شعله چون افروخته افت خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقتش حذر نه کرد  
بی وصل بوسه در دندان دهد چه سود  
از جان گذشت و لیک ز کوشش سفر نکرد  
تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

ترکی نه چاک کس شکمش چون صدف کند  
پیر آن کس یک کیسه خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد  
همچو زرمیدارم از بی مهری آن سیمتن  
رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب  
یکدم در زندگانی فلکزان فرصت نداد وله  
زانکه می باشد چراغ صبحدم ای یار زرد  
چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد  
در گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد  
تا نمرودم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد

گوشت مجازاً  
گوشت دریا  
جایه نفس



خواستم گریزم می آیم علامی در حرم  
لیک جذب الفت سانه کشان فرصت نداد

تاز سیر میکند ام اتفاق افتاده بود  
ای اجل مشت که از بار غم کردی سبک  
شب ببحر آب تخم ابروی یار اندر سجود  
گر نشد خاقان نظم بر جبهان چرا  
ساکن دیر در حرم راخانه و احد کرد می  
آسمانش سرنگون آخر بریز خاک کرد

کز خسار بار باده چشم من ببطاق افتاده بود  
دور نه بر فرقم گران شک فراق افتاده بود  
و اعظا شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود  
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود  
در دل هر دو شر لیک از تفاق افتاده بود  
در سر آنکه که شوار از طوطی افتاده بود

شب بسوی خانه چور فتم دیدش  
حجره اشش بی بام و بامش بیرواق افتاده بود

بر طرت کرد از سیه کاری مرا موی سفید  
میگفتی از کوته اندیشی چار ویش سیاه  
گه سیه از دسمه و گه از حنا <sup>کنایه از دسمه</sup> خوشش کنی  
مرده چون دیدیدیم هم سالان خود پنداشتم

گشت از یاد الهی ره نمانم موی سفید  
برترین کرد است چون قدر ترا موی سفید  
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید  
هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید

الفت زلفت سیاهش کم نگردد از دلم  
تر کیاستد گر چه با من آشنای موی سفید

چسبست گریخت دل بیتیاب بازی میکند  
کبک از نظاره محتاب باز می کند



دل درین دار فنا هر کس که بر بازیچه بست  
بیرخش لشکست از من هر که گردن بنه  
طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست

هست طفل بخرد در خواب بازی میکند  
یار در شطریج با احباب بازی میکند  
چون شنادر هر نفس در آب بازی میکند

کس بجز حنایق نمیداند غلامی را ز غیب

پیش تو کا هن باسترلاب بازی میکند

ز کدورتی چه پرسی که دولت تزار باشد  
مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بمل  
مه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت  
بود از خیال جانان بدلت نه دید هیکل  
بسجد انجانه مخفی چو زنان شود کرامه  
نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم  
بشباب گر نه خوردی می عشق زن به پیری  
بشمار سبزه دانه نگذارم از خیالش

چه زنی قدم بر آهی که دروغبار باشد  
چه کنی شکار اورا که خودت شکار باشد  
که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد  
در خانه بسته باید که بهر حوچ یار باشد  
رخ معنی ام بمردم اگر آشکار باشد  
که کند نه نشه بنگشش چو شراب خوار باشد  
شگفتش که از صبحی چو ز شب خمار باشد  
که دلی بیار باید چو بدست کار باشد

دل داغدار ترکی چه عجیب گلتانست

به خندان نه خشک گردونه ترا ز بهار باشد

خط من مشتاق بجانان که رساند  
در بسته زمینخانه دشمنه سر راهی

با گل خبهر از بلبل نالان که رساند  
امشب می و پیمان بهستان که رساند



لعل تو گران مایه و کم مایه خسریدار در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز جمال تو نه اوصاف بیو صفت <small>این شعر در نعت آورده ۱۲۵</small> تار سر زلفش که بتا تار فرد شد پیوند نماید خط سبزش که بر حیان	این بیش متاعی به بدخشان که رساند حال دل درویش سلطان که رساند با ذره نسر و غرور رخشان که رساند با آهوی او چشم غزالان که رساند باطوبی او سر و گلستان که رساند
ترکی بجز از حضرت طاهر معانی با پای من پایه سخندان که رساند	کنایه از حضرت استاد غنی کشمیری
رسد چشمش ز نور ماه طلعت این چنین باید نیم آگه ز هست نیست غفلت این چنین باید شمارم صید گاه خویش صحرای معانی را سر اندازم بپای شیخ و بوسم برهن دستی پس من دت زنان خلقت بپای اترآه سر تسلیم خم از ما و در دستش علم تیغ بجز حق سرفرو نام مگر در حضرت مرشد قدم مگر از بیرون زاهد از گوشه خلوت	گرانش یار گل سازد نزاکت این چنین باید نیر و از هم ببال خویش عزلت این چنین باید شکار انداز معنی را طبیعت این چنین باید که دارد مذ هبی عشق آنکه ملت این چنین باید که با سر بتگان عشق ذلت این چنین باید مروت آبخنان واجب ملالت این چنین باید بشریعت آبخنان اولی طریقت این چنین باید بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید
بکشتی نفس سرکش راز دم چون بر زمین ترکی خروش از آسمان بر شد که تهمت این چنین باید	



دوستان از دم عشرت که فراموش کنند  
 ابلهان پسند بزرگان چون گیسو بند بیاد  
 گبر کیشش اند که آتشکده روشن دارند  
 جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی  
 دارد در زیر کله سر ز بیاض مارا

خلعت داده حق را بدر از دوش کنند  
 حلقه گوهر غلطان بدر از گوش کنند  
 شعله نار حذر را که نه خاموش کنند  
 تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند  
 دور از نعمت الوان که نه سر پوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترک  
 هر دعا که در آن صبح بنا گوش کنند

بد نهادی که به نیکان ز شرارت شر کرد  
 رایست فضل و کرامت بدو عالم افراخت  
 در دم نزع روان منعم مسک میگفت  
 هست دانسته خطایت چو معاش نکتی

شر کرد و عطا بدست یعنی فساد

آتش مهر خداوند عسل را بر کرد  
 قبضه آن کس که با قلم قناعت در کرد  
 با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد  
 از سه سه خطای تو عزیز می گر کرد

تا بلرز نسیم از گریه ترک که شود  
 شهر غرق آب گراودیده خود را ترک کرد

شراب تیز بدنیان کجا گلو گیرد  
 لعط کرده طهارت بپوس عارض یابد  
 مرد بباوه کشان دعا عطا که میگویند  
 کسی دماغ ندارد ز میکشانشان جزمین

لب مرا که بوسه بوسه لعل او گیرد  
 کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد  
 ثمر زویدن انار رنگ و بو گیرد  
 بجای جام که از خمرده سبو گیرد



<p>طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه که مارگشته بجاکت نه تا گلو گیسرد</p>	
<p>غافل لبوس حق نه بجز ز بهمنسارود گرد و صدای زمزمه مر جابلست مانند غنچه تانک شایم دهن بسیم</p>	<p>اعمی مبتدلی نه بغیر از عصارود در مجلسی که ذکر ز اشعار مارود بو کز کلا شیشه چو گردید وارود</p>
<p>ترکی گداست که چه غرضش مگر چنانست که بجهالتجانه بر باد شاه رود</p>	
<p>لبطز مردم هشیار نا هشیار نشینند نخیزند و از برای سخا چون دولت دنیا معطر شد شامش از شمیم کاکلش شاید نباشی تا غبار آلوده ترک خود نای کن نشد زنگ خصومت هفت شین طبع رنگینم نداری که هوای جیمه خیزد از بام نخوتها</p>	<p>که مرد خفت سر همچون مردم بیدار نشینند که باشوے نکو کاره زن بدکار نشینند که جز آویزه گوشت گل گلزار نشینند که جز گرد قدم بر صورت دیوار نشینند چما که آنصورت دیوار خود ناست ۱۲ که با طادوس طننا ز افعی خو نخوار نشینند که جز زراغ و زغن با بر سر مینار نشینند</p>
<p>لب خامش ز کنج بختان نیاید ترکیا ایذا که کس با صورت دیبا پی گفتار نشینند</p>	
<p>بعارض تا خطا سبز تو چون گلشن می آید ز حسن بنروز لعل عنبرینش گشت تا شهرت</p>	<p>ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید ز تببت مشک دنی فیروزه از لداخ می آید</p>



ز بهمن گز چو د اعظا بست و ستار یا گفتم  
 بنا شد تو ده خاک ستر از کاخ برین کتر  
 زرتخم گریه تسلیم سلامی خم نمید کرد  
 زرتخم نام شاعر ۱۲

لبس برداشته خون و تنی طبّاخ می آید  
 که خاک و از کون گشتن لشکر کاخ می آید  
 بر استاد طفل نو سبق گستاخ می آید

گرستم در غم ترکان سستش اینقدر رزکی

که جای آب از چشمم کنون او سناخ می آید  
 بیم و خون ۱۲

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تاسرخ زرد  
 مست گردید از حی رنگین چو چشم سرده ساش  
 سرزند فواره خون سرشک من اگر  
 تازد و یار و از رنگم تماشا کرده شد

سرخ زرد و کنایه از چشم ۱۲

هر گل گلشن شد از شرمند گیها سرخ و زرد  
 شد بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد  
 کرد و از پے ابرو س موج دریا سرخ و زرد  
 لاله و صبرگ در صحن چمنها سرخ و زرد  
 کنایه نو چشم ۱۲

بسکه می نوشتم بیا چشم میگونش بدام

تا شود ترک کی بدستم جام صبا سرخ و زرد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنی  
 بیند نطق من بحر یافان مجال  
 از شاخ گل نه گرچه و بد بو گل مگر  
 تر و امنم اگر چه من اس زاهدان خشک  
 ز مشرکان ترک ادور درست تیغ حیدری دارد  
 فتنه بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر

طوطی خوانده را بعد امتحان کنی  
 این تیغ را بروز و دعا امتحان کنی  
 اوصاف ماز معنی ما امتحان کنی  
 سبزی ام بروز جز امتحان کنی  
 ز خطر خساره خویش خط بیغمبری دارد  
 سکر کز کوته اندیشی هوا س برتری دارد  
 کنایه از جملت ۱۲  
 بودا شستن ۱۲



محو اسے طالب کج و طریق راستی از او	چو چرخ چنبیری پیسے که پشت چنبیری دارد
	شراب اندر خم معنی که میدارد غسنی ترکی ندارد و جنتی نے ساغے کرنے کو تری دارد
نه دل ز جسلوه حسن صنم بجان گنجد از ان ز سینه من راز عشق حبیب برون مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب بسزم بروز دل غم فرقت نوید مقدم یا شود بصفحه دیوان نه وصف حسن تو درج دخان آه من است این حجاب قدرت نیست به پیش قامت بالاش سرو سر نکشد	نه جان بتن شب وصل دل ستان گنجد که خانه تنگ چو باشد نه مهمان گنجد که که دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد بباغ فصل بهاران کجا خنران گنجد میان کوزه نه دریا سے بیکران گنجد گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد بود بجای که طوبانه خنران گنجد
	بیار شیر و شکر اشیم چنان ترکی که نیست جای سرموی در میان گنجد
مژگان ناشک میکند از چشم زار بند بنشسته ام بچله ز شرم برهنه گے گنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق از بی زری نهفت سرمه درون جیب مفستی نه عذر میکند از روزگار	سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند ورنه بزند گے که شود دور مزار بند باشد کجا بنجره من غیب شزار بند دست بخیل چون اندر کتار بند در روزگار گشته چنان روزگار بند



مُر کی بگریه ساز چو خواهی صفای دل  
در خانه بوشود چو بود آب شاربند

## عزل در صنعت که حرفه و مفرد و رومی نیامد

لاله لب لب تو هر لقامی بیند همیشه شب منتظر چشم تو باشد کوب مستند لب تو نیست فلانے تنها کیسه بر چشم تو شد شیخ سر مو چپ کم کند فتنه مکر پیش قیامت بر پا جسم من گشت بدینگونه علامی لاغر چشم تو ز گس شهرسلاخم کیو سنبل طوبی رخسار برین همچو نسیم گلشن	سنبل کاکل پرنج صبا می بیند هر سحر حسن ضیا مهر سما می بیند سرخ لعل تو هر شخص بتامی بیند نقد گم گشته کجا حیف کجامی بیند محشر قامت تو حشر بجامی بیند خانه خانه تن من بیک قضا می بیند چین مونا فیه پر مشک خطامی بیند عمر قد بلا خیزد شامی بیند
--	---

غیر شب قصد مکن جانب قصر شهنش  
مُر کی یا خصم تو نقش کف پامی بیند

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد نگذاشت فکر طمع سخن طبع ناز کم مردیم و میچکد معنی ز لب همنوز	از گنج شایگان سداژد جدا نشد این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد یعنی که بوسه باد ز ساغر جدا نشد
---	--



بیسرون گزید جانہ قریب از حرم دوست  
در مردے چو حرد لاور لبشو کہ مرد

عندلیب از لبست فغان دارد ولہ  
نقص سے کے گبیر و آنکہ کے  
جان بقالب اگرچہ جا گرفت  
ہر نفس شور ہمین از لب مینا خیزد ولہ  
زور اصلاح بہ بیغ نہ بخشد جودت  
زشت کو زال جہانست لیکن زب

خاک من بہت کہ در گردمندش گردد

فقد من فخر و جہان دارد ولہ  
لکنت اندر وہن یار تماشا دارد  
فی شود خشک و نہ از جوش روان میگردد  
تا بپا زیشد آراستہ پامی رنگینش  
یک سب خواند و یک طشت بگونش شیخا  
تازہ ہر فصل بہاری و خزان میماند

یارب ز کعبہ سنزل کا فرجہ انشد

لب تشنہ بر فرات وز کوثر جہان شد

لالہ داغ غمت بجان دارد

یاد مصرع ز بوستان دارد

معنی ام جادرون جان دارد

کہ کسے نیست ازین بزم کہ مینا خیزد

مثل زامداد عصانی ز نہ از جایش

کو خیزد نہ بجز مرگ نہ مینا خیزد

ترکیا نیست غباری کہ بصحر خیزد

ہمہم سر بر آسمان دارد ولہ

در صدف این در شہوار تماشا دارد

اشک در دیدہ خونبار تماشا دارد

ہر قدم آفت رفتار تماشا دارد

برت گنبد و ستار تماشا دارد

سبزہ عارض دلدار تماشا دارد

نے کسی زندہ و نہ مردہ شمارد اورا

حالتِ ترکی ہمیا تماشا دارد



<p>برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد  قبا که گفته بخشش کن که بهتر عرض گیری  مرا از علم و فضل خوشتن حاصل چه خواهد شد  بهائی معنی شایسته ناشایسته کی داند  ترک دنیا نشد نخواهد شد  سفنله هر چند سرب را فرزند  بلهوس عاقبت سخته خواهد  از فرود مایه چشم جود مدار</p>	<p>دله</p>	<p>بخاک رگه ز افتاده خود را زود تر یابد  برنگ مرغ کز ریشش سر نو بال پر یابد  نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد  شمار دبی بصر آهین ز رخسار یابد  همچ از مانده نخواهد شد  پست بالانده نخواهد شد  کور بینانده نخواهد شد  قطره دریا نده نخواهد شد</p>
		<p>در پس صائب غمخسنی ترکی  چون تو پیدانده نخواهد شد</p>
<p>تا نهال قدت ای سرور روان می بالد  سربلندت بجز امدا و ضعیفان نشود  شوق بالا که تو مخفی بدل فروز و جهان</p>		<p>شاخ طوبی نه بگلزار جهان می بالد  تیر سو فلک از زور کمان می بالد  نترن شاخ که در خاک نهان می بالد</p>
		<p>زین بهام فلک گشته نماید ترکی  در شب از آتش آهیم چو دخان می بالد</p>
<p>بهار حسن چو خط در مد سخته ماند  غزال میرود از بیشه که شیر رسد</p>		<p>فضا که باغ چو گل می رود و نیمه ماند  جنون عشق چو خیزد و خرد نمی ماند</p>



انتر چگونہ کند پند دوستان بدلم	ز سوزنی که نشان در نمد سنی ماند
سحر بسیر نهالان بوستان دیدم	یکے لبسرتو اسے لاله خد نمی ماند
دل ز نوک مژده یا لبسریا و آید	بیگنا ہے چو سردار لبسریا و آید
از فراق گل روی تو نہ چون میگریم	بلبل از دورے گلزار لبسریا و آید
آبچنان منکر تعلق لبسریا و آید	کاشتر پیر چو از بار لبسریا و آید
میکنند ناله دل از مردم آزار آلوده	چون با دمیست تر نار لبسریا و آید
چون نسالم بفراق لب میگون نگا	میکش از صدمه خمار لبسریا و آید
بزم می پرستان اہل دین شست نشینید	برندان صوفی خلوت گزین شست نشینید
کلاغ اسے دل نمی نمیا شد رفیق بلبل گویا	زغن باطلو طلی بستان نشین شست نشینید
یار من از سرخی پان تا دہن رنگین کند	دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند

ترکیا خواہد عروس تیغ قاتل و مہدم  
دست و پا ہا کز خای خون من رنگین کند

ہر کس کہ عیب خویش تصور نہر کند	در کار کاملان ببقارت نظر کند
چندان ستم بکن کہ پس مرد غم کسے	دوچار روز با تو با لفت بسر کند
لب واکند بفقرہ تحسین بجای نقص	دانا اگر بمجستی نادان نظر کند
زناداری مشو غمگین کہ دیر آید درست آید	بکنج صبر خوشش نمشین کہ دیر آید درست آید

دہد گرد شمت ایزا تحمل باید اسے سر کی



ظهور غیب رامی بین که دیر آید درست آید	
که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید	بر پس بر آید چنان مارا جوانی یاد می آید
	<p>بجنت گر چه عیش جاودان دیدم مگر گدگد</p> <p>غلامی لذت دنیا سے فانی یاد می آید</p>
مصیبت همه عالم براس من باشد	یقینم است که تاجان درون تن باشد
	<p>اگر چه نیست غلامی جواب خاموشی</p> <p>نه در مرد و لیکن بجز سخن باشد</p>
این ندانم که کجایم رود و می آید	گر چه دل از بر ما می رود و می آید
	<p>بسگر از عجز غلامی بحضورت شه حسن</p> <p>هر زمان همچو گدایم رود و می آید</p>
<p>پس برآمد رنگا بهی تو نه گاهی امید</p> <p>دارم از دوسه چوبه تحلیلن و کلاهی امید</p> <p>این قدر هست چو از حشمت و جاهی امید</p>	<p>چشم منداشت ز چشم تو نگا بهی امید</p> <p>چرخ بی مهر سرد پای مرا می شکند</p> <p>شاید ای خواجه پس از مرگ بگوش بری</p>
	<p>دوش از باده تراست غلامی دیدم</p> <p>بودم از تو نه ازین سخت گناهی امید</p>
<p>مسافری چو بشوق دیار می نالد</p> <p>قمار باخت اندر کنار می نالد</p>	<p>دل از فرقت کوی نگار می نالد</p> <p>رخسار نهفته نال چو نه از غم یار</p> <p>تا سے خودی ۱۲</p>



بناله کار چنانم ز طبع نیست خود است بعد شیب بنالم چنان بیاد شباب نه چون زگر و کدو راست یار مینالم فغان ز نشتر عشقت کندرگ جانم	که چون ز تو کس کم رو سوار می ناله که می کشتی چو بوقت خمار می ناله بچشم هر که بنفست در غبار می ناله که یاز ضربت مضراب تار می ناله
	برفت از بزم آن گلزار تری دو چشم راز چو ابرو بار می ناله
مردم بی هنر چه خواهد کرد ز آتش آه دل کج سوزد گو بز خواجہ را جہان شد رام پارسای نفس پرور با حسد الکی میشود <sup>وله</sup> راه عقبی را چه پُرسی از گداسے کوچه کرد گر کنم ناله بوصف قد و لدار بلند <sup>وله</sup> همتش سست ز باطن نظر می آید دست خیس پیش کس بر نشود نمیشود <sup>وله</sup> چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریه من گریه کس منی کند در دل و اثر که زاب هنر باغم کس ز بهمصران من پیدا نشد <sup>وله</sup>	تیرے بربال و پرچہ خواهد کرد با سمن در شر چه خواهد کرد وقت مُردن بز چہ خواهد کرد آشنائی غیر از حق آشنائی میشود ہر کہ خود گمراہ باشد رہنما کے میشود دو داہم شود از خانہ چو میسنار بلند دارد آن کسکہ لظاہر و دیوار بلند گاہ برون ز جیب اُوزر نشود نمیشود گوشش تو ہم ز شور من کر نشود نمیشود چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود چون صفیہ مغم از مرغ چمن پیدا نشد



طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیداشد	دلدار کد ام است که اغیار ندارد	وله
کی بغیر از سینه کوبی و دودل آید برون	بیرون نشود صاحب کاشانه گور	
دلدار کد ام است که اغیار ندارد	پابند تعلق شدن از عقل نباشد	
این حسنه همانان در دیوارند	دیوانه نه از کوچی دلدار بر آید	وله
مزدور خوش است آنکه بسزایند	سهل است که بیرون شود از جسم روانش	
مستانه کجا از درختار بر آید	عزم چمن آراسته تا قامت رعنائش	وله
لیکن ز کف خواجه نه وینار بر آید	چون تو بیدری ز در و من چیم پرسی دگر	وله
سر و از پی تعظیم ز گلزار بر آمد	از غضب سوئی من شوریده سر دیدن چه بود	وله
کم بود و دل من یا بود بسیار درد	مستم و مجلس چو ز رخاک هم پس شوند	
بادش را از گدای خوار رنجیدن چه بود	چاره سازم گر بود در دگر یاد در سر	وله
خواججه را بر دولت دوروزه نازیدن چه بود	چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد	وله
چون کنم باشد چو در دل از غم دلدار درد	تا دل بیمار من گردید خست و تگار درد	وله
تا خطت گل کرد گل از شرم دامن پاره کرد	تا بمقتل هر سه من آمد از بجز و واع	وله
خلعت آه و بکامی یا بد از سر کار کرد	بیخوف رود طار و دل پیش نگاهش	وله
در وفاداری کس از یاران چو جولا نم نبود	چند بگریه من گر قریب خستد	وله
این صید عجیب است که از تیغ ننگد		
که شور غوک بیاران دو چند میگردد		



عاشق لے شیخ نداند که ملاست چه بود	وله	هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود
کشته سوز شمع رویا نم زد	وله	روشنی بر مزار من مکنید
کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیر مکنید	وله	در چین از شاخ سبیل پا برنجیر مکنید
رسمان بر خود پیے مرون ز اثر در بسته کرد	وله	در کمر کان بنجیر همیان پُر ز بسته کرد
مے شگافد آره دست جفا آخر تنش	وله	چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر میکند
غیر از دونه زکس کا طلب باید کرد	وله	بسیج جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد
آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد	وله	با خدا اگر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد
حالات حرم از من مستانه میرسید	وله	یاران خبر شهر ز دیوانه میرسید
نفس در سیرنه ایذا می ریاضت میکند	وله	سگ شکم پر چون کند سر از اطاعت میکند
چشم من بعد از گریستن سر بسره گرد و سفید	وله	چون شود موقوف باران ابر تر گرد و سفید
سینه تاریک را روشن کند پاس نفس	وله	جاده چون از نقش پای رهروان گرد و سفید
هر لحظه سوز و فراقش آتش بجایم درزند	وله	در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سفیدت موی سر گردن کشای بنجر	وله	مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پرزند
تا دم مرگ این که از ان شاه دور افتاده ماند	وله	ذره بقدر از خورآه دور افتاده ماند
هرگز مرا ز شستی دنیا خبر نبود	وله	سخت این چنیت پریش عقی خیر نبود
نیست چون حاضر دلت از سبجه گردانی چه بود	وله	گر کنی ظاهرا حبلق از ذکر پنهانی چه بود
نیست در دلش آنکه از خود ما و من بیرون نکند	وله	در حیات این نفس کافر را ز تن بیرون نکند



دل در برم کیست و دارم نزار در د	از فرقتش شود بدل بهیتر ار در د
لیک می میرم اگر جام و سبورالشکند	نیست باک از محتسب گیرم از میکشی
می وز چون باد هر خار و خشک پزان شود	قل عالی همتان و امانده را در مان شود
غله چون کردو گران نرخ شراب ازان شود	خوش ز قحط غله می باشند میخواران ازان
شگفته تان شود غنچه بونے آید	بهار طبع بجز گفت گوئی جوشد
چرا که از گل انسرده بونے آید	شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن
از ان فغان دلم تا کله بونے آید	جگر شگفته تیغ سمره رنگ توام
نسبت زلفت تو بامشک ختن واجب بود	از قدرت پیوند با سر و چین واجب بود
هر که افتد پیشش پا برداشتن واجب بود	پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست

ترکی خوشگو شو سر بطرز دیگران

برزین خویشتن طرح سخن واجب بود

هرگز بود نه کسوت آئینه جز من	دارد ز دل قلمنه نه روشن نگاه عمار
خوشم بمرگ وصالش چو کیزمان بخشید	خضر صفت نه مرا عمر جاد و ان بخشید
میخواره راز بوسه دهن امتحان کنید	مرد ظریف را بسخن امتحان کنید
نقشه می افزاید آن کو بجم پوشیده شد	معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان
صد خانه بیک گردش خود زیروز بر کرد	تا غمزه چشم تو بتاراج نظر کرد
تقصیر تو که عنقا سر باشش نه گز کرد	ای خواجه شد از مرگ تو دیرانه بوسان

له جگر شگفته تیغ سمره رنگ توام  
این شعر بسیار زیاده و فرسوده  
که از هزار شعر این یک نفر خشن  
تجربی خوب دلی است که دل شایع  
صین بیان ۱۲



سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد چو شد بهار جوانی ستاب سبت و ریش	عرق ز شرمم ازین رهگذر فرو ریزد درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد
	سرش بخاک در آید تنش شود پامال چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد
ای بیا که غم تو دل خون شد چه فزونهای گویی که چشم ترا در غم عشق غسل رنگینش شبه نظر بنجم زلف مشکفام تو بود بخاکدان همسان مانده ز بهت بخت	دیده از گریه رود همچون شد دیده هر که دید مفتون شد سینه ام از خراشش گلگون شد اسیر طائر نظر ره ام بدام تو بود و گرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود
	نثار خدمت عشق تو کرد جان آشنه و فاشم از غلامی عجب غلام تو بود
ز شمی اعمال ز مردن مرا معلوم شد مردان حق پرست خدا را طلب کنند از فرقتش دل بنجو بفسر یا آید چون بغفلت شود از نشئه بنالده عاقل دل ز گیسوی دلارام بفسر یا آید از جفاییش دل ناشاد بفسر یا آید	این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد قارون صفت نه دولت دنیا طلب کنند بیل از گل فتد و در بفسر یا آید مرد بینا چو شود کور بفسر یا آید سے قدم مرغ چو در دام بفسر یا آید چون غریبه که ز بیداد بفسر یا آید

ای خاکدان الخرد  
مشاعره بین شمس خطاب  
امیر اشعار ایران قیام ۱۲



در شب ای ترکی بمبار چو فریاد کنی  
بشنود آنکه بکاس تو بفریاد آید

میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سر شک	دله	کار روغن میکند آبی جوشش تیر شد
می معانی خود را عیان بکن پس عمر	دله	بود به نشسته فزون با ده گر گمن باشد
بد بودنا کس از درون و بیرون	دله	گوشت زانغ هم سیه باشد
حدیث درو من امشب بت خود کام میراند	دله	بر همین زاده را بست گر سخن ز اسلام میراند
دلم خال رخش برداشت می پالم سر زلفش	دله	چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید
امشب آن شوخ بلا خیز چو قیامت افزاست	دله	فخته خفته قیامت بقیامت افکند
غم ز دست فلک جو ریند شش برسد		کس زیاران چو بمن چشم محبت افکند
غیبت خالق خود میسکند اظهار بخلق	دله	آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد
شکوه در عسرت و شادی بفرخی نسزد	دله	مردانست که هر سال قناعت بکند
وضع نیکان را بغیر میکند ایداپند	دله	فصل تابستان ز پ فصل زمستان بشود
مپوشش عارض خود مهر طلعتا بنقاب	دله	که کس نه جانب خورشید چشم اندازد
بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پاوری	دله	اگر سر چشمه جوان غلامی چون خضر یابد
سخنی بغیر ز رای همگان چه کار کند	دله	چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند
ز دست حیر چه آید باین تنو مندی		چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
بذکر رب جهان مائل از ته دل باش		و گرنه لعل نفسا ز زبان چه کار کند



لااله راپیش رخت یاد نمی باید کرد	وله	باقدرت نسبت شمشاد نمی باید کرد
شکوه سیل استاد نمی باید کرد		گر قلم خورده کند حرف تو دانا مخروش
ذکر از کعبه و تبحر نمی باید کرد	وله	سجده غنیمت از در جانانه نمی باید کرد
دل مستان ز بر بیرون برآمد	وله	زمی تا ز گسست گلگون برآمد
می نرزد آبرو مرد می مگر سر میدهد		تا بود سربوی سبک کی غضنفر میدهد
ز هر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد		دل مننه ز نهار بر شیرین کلام مدعی
می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد		گر نگر دی روز و شب گردون نه بخش روزیت
دیوانه بسوس پری خانه می رود	وله	دل از برم بکو چسب جانانه می رود
وز درد تو خون گرچه بگرشد شده باشد	وله	کور از غمت از دیده ترشده باشد
وز تیغ تو دل ریش اگر شده باشد		گردود هفت از تیر تو گر سینه بگردد
در یاد تو وز عمر بر شده باشد		جام بلب از جگر تو گراآمده آید
هر چند نفستم مگر از جوشش برآمد	وله	از درد تو آه دل خاموشش برآمد
از پاشنه ام که نه پا پوشش نه برآمد		تا آبله از غنیمت مغیلا ن نیفتاده
این قاصد تهمی از ته سر پوشش برآمد		بمغز بگفتار عیان شد سر و اعظا
که چون از غارت رهن سره کاروان ترسد	وله	بکولیش تا گذر افتاد دل در بر چنان ترسد
و مد چون صور غوغای قیامت زاد لم ترکی		
زین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد		



گفت ایمن از ناز فلانی که چه شد

گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد

گویم بصد افسوس غلامی دم پیکر

بر غفلت آیام جوانی که چه شد

زخم چو چو شش زخوی اش گلابی پاشند

کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتر ترکی

بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید

تشنه ازان لعل لب تر می چکد

چه بلا از لعل آن صنم دارد

از تعلیست همسر تارون

سفله را از سوزشش گردد بختر بیشتر

حسود را نه ز شیطان جدا بکارید

از تجلی نبود رتبه ظلمت کمتر

زندگی بی یار دشوار است ترک در جهان

بکاغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد

نه از طبع کس بشقان برون مضمون نواید

غبار سر چو بر آفر از آب پاشند

به پیس که چون نیم از عیش در هر کار می لرزد

بجای نقل ز لعلت دم کباب خورید

گرچه آتش ز آب کمتر می چکد

حلقه بر حلقه خم نیم دارد

آنکه در کیسه یک درم دارد

گوی چون از ضرب چو گان سر بالا می کشد

ز یک قبیله است کلاغ و سگ هستند

نور دیده مردم ز سیاهی باشد

تا زن هندوستی بر لاشش شوهر میشود

ز حیرت غنچه رامان ز نیکل خار بنویسد

که میگردد مستم ناکاره چون بسیار بنویسد

۱۵ سنی لفظ هندو  
۱۶ سنی در هر کج  
کسی در از اهل هندو  
می میوزن ارباب  
لا شش میوزن ارباب  
وزبان هندو سنی میگوید  
۱۷ شبیه نوشتن نیکو  
نویسد صورت نویسی  
۱۸ هم آمده

ز اعجاز کلام من زند گلابانگ با ترکی

شبییه ببل از نقاشش بر دیوار بنویسد



کتابیه از زشتی و نسبت ناخن ظاهر با حجام ۱۲

حجاب شیشه ز روی شراب بردارید	وله	سحاب راز رخ آفتاب بردارید
عاقبت مرگ بجان تو طرف خواهد شد	وله	خزمن عمر سزیز تو تلفت خواهد شد
گر بدین گونه سرو سینه بگویم بخشش	وله	سر چو طنبور شود سینه چودت خواهد شد
لبغیب از خامه و کاغذ برگ خس چه بنویسم	وله	که کار رسته و سوزن زخار و مونس نمی آید
سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزند	وله	غالباً از جرم عشقتش سنگسار می کنند
چنان زشت است شکل درخت حجام	وله	که هر کس ببیندش ناخن گذارد
بنود از فتنه سر اندر خاکسارے	وله	چرا از خاک آدم آفریدند
پیش هر دوست چون روم در سر	وله	تا کشایم دهن شکم خار و
سبز خطی بروے یار آمد	وله	یا که در گلستان <sup>کنایه از حجت ۱۲</sup> بهار آمد
چاک کردن نامه ام در حشر		چون گنه هسانه در شمار آمد
<p>شب ز شب خون ترک مژگانش</p> <p>ترکی خسته هم بکار آمد</p> <p><sup>کنایه از هلاک ۱۲</sup></p>		
ز ابرایش گاو در پیشم	وله	خسیر خود را در از من می بندد
یارگر زلفت پر شکن تا بد	وله	ریشان از براس من تا بد
دخت زرد ریز می زیگساران بازماند	وله	حیف کین محتاله در عسرت زیاران با دماند
زود تربینی که باشد در شب غم بستلا		آنکه در روز طرب از دوستداران بازماند
<p>شاید از سوز و روم چشمه افلاک سوخت</p>		



ترکیا زین سزمین کا سال باران بازماند

دل برشته ز علت لعاب میخواید	بیا که سوخته آتش آب می خواهد
دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم	که باوه هر که بنوشد کباب میخواید
نظر برده تو دارد دل خسار زاده	مگر ز ساعش حشمت شراب می خواهد
گر امی زشت اگر دیم شد گران <sup>نام ۱۲</sup>	و گرنه همان مست و دیوانه بود
خشم غالب شد چو بر زانه پندارم قضاش	تایع نادان شود چون مرگ و انا می رسد
بادشاها ز اعلامی حسرت شاهی میخورد	مرگ ماهی می رسد چون مرگ ماهی میخورد
سحر گاهان اگر زاهد پی و گانه میخورد	صبوحی کش بندوق ساعه و پیمان میخورد
می فشان در دل بد طینتان تخم محبت را	کجا اندر زمین شور تر کی دانه می رسد
چون بمن ملحق نگردد هر عزیز تنگدست	بازوی بشکسته در گردن حامل میشود
ز بار مفلسی فرقم چنان پیوست بازانو	که چون زانو بی کالاز سر ماباشد چپ
ز قوس ابرویش تا در جگر سوزان نشیند	چو بسمل از طپید نهادل افکار نشیند
از رخت بوسه دل غنچه دهن میخواید	بوئے گل ببل شیدا ز چمن میخواید
چه شد ز گریه اگر روشنی بشد از چشم	که ابر در پس باران سفید میگردد
هست همچون جباب خشم ضعیف	آتش خس ثواب میبرد
بوئے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند	تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند
هر مرده شود زنده ز انداز خرامست	اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

۱۲ یعنی قبل از شکر  
ست خاص میگردد



پیشتر سوزد جگر از آه سرد و در بند	آتش را ندان و تپه در تن که با سر مارسد
در پس دو هفته آخر تن بکا هیدن دهد	چون مه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
محبت نیست گر با سخت روز نگین طبعیت	ز تن چون بیشتر رنگ خنابرموی سر آید
بر سر زندانیان جا کر مشوا <sup>کنایه از قید یاق ۱۲</sup> سه شومند	با سببان پای بدان نیز باشد پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل بر نور میگردد	که چون در خانه تاریک بینا کو میگردد
بهر گوشه تهر گردید شعرم از لب طفلان	منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد
شحنه بیدار اگر رادست از رشوت پند	تیزی دندان سگ اکثر شود از لقمه کند
میشود روشن به خبت تیره از آب کرم	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کباب گشته دل من کباب میخواید	از آنکه تپ زده آفتاب میخواید
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد	ز کس شمل از بادوام تو یادم میدهد
سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد	لاله گلشن ز لب های تو یادم میدهد
بوقت بستن لب عاقل از ذهن بکشد	ره ملامت مردم خویشتن بکشد
چنان نفقت تن لا غرم بتار کفن	که کس ندید چو رو سمن از کفن بکشد
کم مایه رانه معنی عالی رسد بدست	بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند
صله حصول ز سرکش شود بجا یک همچو	بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند
چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان	داغ مه زائل شود چون رو بکا هیدن دهد
مردن عزیز نیست چو ترک ز زیستن	درد چسب راغ گشته چرا رقص می کند



در تیرستی چنان هر دوست از من دور ماند  
 بود چون گل تارخت بزم تو از من دور ماند  
 شد چنان در انتظار دوست تو دیده ام  
 در گوش من بگفت دورنگی دوستان  
 میر هر کس از فلک زده  
 چنان از شعله آهیم دل نناک میوزد  
 زاهد بزد خویش اگر بے ریا بود  
 در پیش سائل آتش زرافکند کجا  
 مرد را از جسم بر چنین افتد  
 نشود از کس خلاص او  
 قوت بازو ات عزیزان نشد  
 بخیر و ایمین از غم چرخ است  
 ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگرود و گریه کرد  
 نفس ز سوز تپ فراقش شر نگرود و گریه کرد  
 بفکر و ندان یار مضمون که نباشد و گریه بیا

لعل خورشید قنار  
 زخم سینه

فصل تالستان لحاف پنبه کرتن دور ماند  
 در بهاران بلبل شیدا از گلشن دور ماند  
 که نگاه بی صبر مرآت روشن دور ماند  
 یک در جهان نه کس آشنا بود  
 نفستد پاله ماه چون کاه  
 که شاخ نخل سبز از آتش خاک میوزد  
 ترکی حسد آگواه که مرد حسد بود  
 از پس کسکه آب ز سیم دگر خورد  
 کینه از اعلام آفت  
 حین را داغ بر سرین افتد  
 هر که در قید ما و طین افتد  
 مرغ بے بال بر زمین افتد  
 حسد در دست آهنین افتد  
 شب از ضیای رخ نصیرت سخن نگرود و گریه کرد  
 بدوق لعل تو خون سراپا جگر نگرود و گریه کرد  
 بذر نو شین لبش معانی شکر نگرود و گریه کرد

### در لغت

ز فیض پای تو بتکده با حرم نگرود و گریه کرد

چمن ز سر و قد چانت ارم نگرود و گریه کرد



آنکه از حسد خویش افسزاید	وله	همچو ناخن سرش بپا افتد
از دل خیال یار بختن نمیرود	وله	زین شیشه بوسه می نهفتن نمیرود
نقشانده گریه کرد که درت ز خاطرش	وله	زین تیره ریه غبار بختن نمیرود
خونم ز تیغ او نه بصیعتل شود جدا	وله	رنگ خار دوست لبستن نمیرود
ز افستادگی نه خوی تعلی شد از دلم	وله	کز شیشه بوسه می به شکستن نمیرود
از سینه نگاهش دل هشیار بزدود	وله	دزد از گره خفتن چو دینار بزدود
دزدیده نگاهش چه دلیر است که درو	وله	ناموس متاعم سر بازار بزدود
قدرش شود البته گرامی جو گرامی	وله	هر که بیاضم هم یکبار بزدود
زیست بر دل سوزان که آب میریزند	وله	نمک بر آس مزه بر کباب می ریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله	بچه کشش مرغی ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غمش کردم از یادش که تا قیامت	وله	همدمان آینه ام پیش نفس میداشتن
ز لعل تو پریشانی عشاق چه داند	وله	بید روز در دل مشتاق چه داند
غار تگر چشم تو بکس رسم نیارد	وله	دل خستگی قافله تنزاق چه داند
از کوی یار سوئے گلستان که می رود	وله	وز مجلس طرب به بیابان که میرود
چشمی که بروی تو نظر داشته باشد	وله	شاید که ز پولاد جگر داشته باشد
فصل شباب دین پی دنیا مکن بباد	وله	این باغ را بموسم گل ها مکن بباد
همچون نگین ساده چو خواست بلند نام	وله	اول جگر شکافته رویت سیاه کنند

۱۵ نواب نظام الدین خان  
جلال آبادی صاحب  
نسخه زنتیغ الح  
سپهبدی بک  
رو به غایت زورمند

آینه پیش نفس داشتن امتحان بجاری کردن که زنده یا مرد است ۱۲



نغمه داند مردم بیدرد	تاله از درد گر کنم چون سنی پو	وله
که سوئے گاوشیر گرسنه هر بار می بیند	بان قهر اشبم ترک نگاه یاری بسند	وله
دم مرون رخ هر خویش چون بیماری بیند	چو خیمه نرم از برش نیم رقیبان را بان جست	
چون کسی از من لعالم نیست در گوهر بلند	چیت غم گرفتله شد از من بسیم وزر بلند	وله
زیر پای لطف در آب جرخ سر بلند	نه نشین بالا نشین گردد به پیشین با صفا	
همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود	از عتابی تو کرد ز کاشن رود	وله
روز روشن تیره گردد تیر شب روشن شود	گر سر مو وصف زلفت و عارضش انمن شود	
موج دریا بیشتر لطمه با حل میزند	می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را	وله
گرجا ب عشرت که ام یار غیاث	ساقی می و پیمان مرا کلنیا ساید	
وز دار چه بنتر ل که به شیار نیاید	دل می برد از سینه نگاهش سر محفل	
این دانه تسبیح بز ناری ساید	از رشته زلفش دل صد پاره گریزد	
جز زهر برون کرد من مار نیاید	تا سرزند از دشمن بد خو سخن تلخ	
بلبل بر غنچه بگفتار نیاید	تا نغمه بوصف لب و لاله سرایم	
بر خاطر یاران دلی بار نیاید	شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش	
این بوی خوش از نافه تا تانیا	چین سر زلفت تو صبا گر بکشايد	

میخانه بدین قرب بود دور ترگی

حیف است که بلبل سو گلزار نیاید



<p>شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود  دل ز هم آغوشی خوبان نگیس و تازی  لب نه بکشتاید پیر و عن بر گیر و گریه شمع  وروداری در سوزن چون با فضا نام علی  دل بدوق جان فتانی با کند از منجست  تایخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود  دست طلب لبشوق شد از هر طرف بلند و  از پست پست تر همه خود را شمرده اند  بی مغز جز زدن نکشاید و مان خویش</p>	<p>میرود بولیش بهر سو عطس از گل چون شود  گل شود افسرده در گردن حسا ل چون شود  جان چنان باشد بسمش مرد سایل چون شود  خارجی گردی و لیکن حل مشکل چون شود  سر بقر باننش علم شمشیر قاتل چون شود  سم تیزو میشود با قند شامل چون شود  ساقی چو کرد گردن مینا بکشت بلند  در خلق زان سبب شده نام سلف بلند  چون چوب میخورد شود آواز دست بلند</p>
---	--

ترکی روم بفسق کس از میرود ز پای  
جایی بود گرا در شاه نجف بلند

## رویف الراے مهملہ

<p>نه با کمال شود ناقص از کلان دستار  چنان رود تن زارم ز جابد و نفس  چو برق سوخته گردد ز پنج تابالا  ز تار زلف تو گر نکستی صبا آرد</p>	<p>کسے ولی که نگردد ز قبر گنبد دار  لگان شود که خسته می پرد میان غبار  اگر ز سوز در دهم فستد شر بچینار  بچشم زنده بود خون مرده مشک تار</p>
--	--



شدم چو شته نازت مکن به تیغ حلال  
برخیت بر سر خاک آرد موی سفید

که ذبح هیچ مسیح مسلمان کند نه مرده شکار  
ز بحر فضل دم صبح هر که ماند کن

بغیر ز کس خوابیده بتان ترکی  
که اقم خفته بغارت بر دول از بیدار

از جنون دارم گریبان زیر پابالای سر  
حله جنت نخواهد آنکه میدارد رودا  
از دفر گریه چشم تر من مے رود  
بستر گلها مکن در زیت خود بعد مرگ  
از درید نه نشود آخر ز جوشش دشت  
اے گل اندر جاوه پر خار عشقت هر قدم  
از درازی رشته تشبیح شیخ باریاست  
در شب تاریک باشد فروغ عادتش  
از زمینها فتنه و آتاسمان با آفت

چون بود دستارستان زیر پابالای سر  
از غبار کوس جانان زیر پابالای سر  
آب چون سیل بهاران زیر پابالای سر  
خاک چون بینی ز دوران زیر پابالای سر  
تا رتا حبیب و دامان زیر پابالای سر  
مینجلد خار مغیسلان زیر پابالای سر  
چون طناب وار بازان زیر پابالای سر  
چون ضیای ماه تابان زیر پابالای سر  
هر دم باشد عزیزان زیر پابالای سر

چون سمندر ترکیا دار دول بیتاب من  
آتش از آه سوزان زیر پابالای سر

بج نهن سال رزق مکن فصل باربر  
از خوف کردگار شب بے تار تر

غافل ز چشم بسته که مدارد  
خند دلش بر دوزخ صبح آنکه کرد چشم

له بغیر کس خوابیده بتان  
صافی خلعتش از برای  
نوشته اگر این شیخ از زبان  
کبیری من و نقد و غیر  
خوش نظر و بصیرت یکدم  
دو غلبه و عجب جان  
تخلص لا هوی و لا یسیر  
اگر بکینار شکر می  
از ان است و غلاب  
شیخ حسین میان می فرمود  
که چاکرین شمع از غلظت  
بیرون نبرد  
سب زبان قافی



<p>شیرین بکن ز بوسه دها غم و گزین من  رسوا کنی به پیش خداوند مرده را  فردا شود ز نار جهنم خلاصیت</p>	<p>چون کوه کن ز غم بس که سار سار  در جاس فاقه جو نه برقرار زار  امر و باز کس از نکی چون شرار شر</p>
<p>غافل مباشش در سن پنجاه ترکیا  خوردی بس و چل نه غم کردگارگر</p>	
<p>ما هتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر  یا به سیداری که یارب یا بخواب آمد نظر  دام یا قلاب یا سر حلقه جور و جفا  لعل یا گل لاله یا تنگشکریا انگبین  جام می لبریز یا پیمان آب حیات  سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سر بلند  آفتی یافتند یا هنگامه محشر بیا  ظلم یا قهر و ستم یا جور و یا خشم و غضب</p>	<p>آن پری پیکر که یارب یا آفتاب آمد نظر  یعنی آن مه پاره اشب یا حجاب آمد نظر  یا کمند کاکلش یا تیغ و تاج آمد نظر  آن لب نازک که یارب یا آفتاب آمد نظر  چشم سیکونش که مخمور از شراب آمد نظر  نونهال قامتش یا در شب آمد نظر  موج رفتارش که یارب یا آفتاب آمد نظر  یا که آن ترک نگا بهش بر عتاب آمد نظر</p>
<p>عمیش دنیا تر کیا باد و غم تبدیل شد  چون بکفت روز جزا فرد حساب آمد نظر</p>	
<p>عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار  عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم</p>	<p>خار میر ویدگر از نخک به بتانش مدار  سگ بدم گرفتند ز نهاردانش مدار</p>



جامده در برم خود آن کسکه از دانش تنیست  
از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ  
از تنگ ظرفی کسند ریاد آنکه خیر خویشتن  
نباشد نور مثل عارض تو ما هتاسب اند <sup>وله</sup>  
چنان دماغ غمش از سینه ام پیداست و پیری  
کشیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد  
بنوعی چشم مخمور تو وارد غمزه را پنهان  
برون کن از بیاض سینه شعرت مضمون را  
چنان شو غمش جا کرده ترکی در دل بریان

هزار ره رفت از سایه هماره  
فزون ز برگ گل است طبع ام نازک  
بشوق تابانشاند که بطلب نروم  
مرا ز خانه بدو نیست هر سحر ترکی  
از گریستن میزند چشم تلاطم بیشتر  
دشمن خم پشت را عاجز مدان گر عاقله  
داغهای سینه ما را به بین در تیرگی

چون نیس گریم غلامی هر نفس در پیش یا  
مرد در یاد دل شود از جور گردون زار تر  
خشا شد جسم ز فکر روزی طفلان چنان

استخوان باشد اگر بیغیر بر خوانش دارد  
تیر لبه پیکان اگر باشد بقر بانش دارد  
گردن خود زیر بار طوق احسانش دارد  
لطافت نیست چون نازک لب برگ گلانند  
سپیدی چون نماید درین موها خضاب اند  
خورد ز نگار آهن را چو اُفتاب اند  
بماند نشسته پوشیده چون جام شراب اند  
نباید مصرعه بر کن نوشتن انتخاب اند

نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اند

چو بخت نیست بولعل کفش پابر  
کنند جاس من اهل کمال تابر  
گدا بگردم چشم و باد شا بر  
اجاق کفچه بکف سنگ آسار  
میشود پُر از تهی گردیدن این خُم بیشتر  
میسند تکلیف با مردم ز کزدم بیشتر  
می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

میکنند بر گریه من او تبسم بیشتر

تاب خورتن را بکشتی میکند بسیار تر  
کز عسق حمال میگردد زیر بار تر



از غبار نشد افسرده نخل قامتش ورقیاست خندهات از گریه نگر فتنی عوض		گو خزان باشد بماند سر و در گلزار تر گر شدی چشم تو از یاد حسد یکبار تر
باشد خیال دولت و اقبال در دسر هر ته تشین معساج بالانشین شود	وله	کاندر جهانست کثرت اموال در دسر یابد شفا ز دار و دس اسهال در دسر
هرگز مننه بگفته کودک مزاج گوشش ترکی مسلم بزین مضامین زلف و خال		باشد خیال زلف و غم خال در دسر
مرد کم بین میکند الفت ز دنیا بیشتر دولت بیدار گر خوابی بغفلت شب مبر	وله	چون بود اهل نظر را خوف عقبی بیشتر بر هفت تیسر دعار سد بشها بیشتر
پخته کاران غم بر مال جهان کی میشود پست پیش کم سخن آخر شود بسیار گو		نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر همچو سیلابی که میجوشد ز دریا بیشتر
از بر ذی همتان لبر ز خیزند آدمی بشکند در گلو س ما تا آب	وله	ابر از کسار گر آید بسیار در بیشتر
نعمت دنیا چون افزون بود پیش خیس ترکی قیاس تان به فهم زبان من	وله	زانکه ما ایم تشنه دیدار
قرب پاگان میکند از قلب دور آلاشی ظالم سرکش نیابد در جهان عمر دراز	وله	بار و بر بسیار میباشد بشاخ خار و ار
اے خوش آن روزی که فرماید نظر بر سرم زود آ که مسانم زنده	وله	دندان بفارسی نگذارم به پیش یار
در دل خود جامه نازان هوس را بیشتر	وله	خشک میکرد دل لب زخم را باند ز آب تر شعله زن آتش شود خاک تر از خرو تر
		چون خور خشنده ام آئے نظر ورنه می سرم چو دیر آئی نظر
		از چه می رانی درین ره این فرس را بیشتر

۱۵ بدین معنی در  
بنفشه نیر آمده ۱۲  
مکان به آن گفته ۱۲



خوش مشوای بخیر از لذت اموال خویش

در خموشی لذتے باشد زبان را بیشتر <sup>وله</sup>

کاسه دستم را بود حنائے <sup>وله</sup>

بر کنار از اهل عالم شو که دل جوشد بکر

ز دخت رز بگریم ز شرم موی سپید <sup>وله</sup>

مرگ نیکان باشد از دست بد آیین بیشتر <sup>وله</sup>

سر بلندان را ز شیرینی نباشد بهره

سایل از بام بلند همسکان خوش میشود

بت بیوفاسوسن گهی بکن از برای خدا نظر <sup>وله</sup>

هزار عجز چو گویش سوسن گهی بکرم بین

سر خود نهم چو بپای او نکند بنا زمین نگه

نالان شود ز کار زبردست زبردست <sup>وله</sup>

فغانم از چه بکوه گران کند تاثیر <sup>وله</sup>

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر <sup>وله</sup>

ز کنج خانه دنیاے دون دلا جزینه <sup>وله</sup>

چون خود ز عیب کلام تو پاک نیست و گر

دی بسفیه خاصان کرد کارشین

انگبین زنجیر پا کرد و ملس را بیشتر

میکنند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

نکنم کاسه بند خواج <sup>عصا</sup> <sup>کنایه از طلب ۱۲</sup>

موج خیزد کز دل دریا بساحل بیشتر

و گرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور <sup>تر</sup>

میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

نیشک را زیر از بالاست شیرین بیشتر

چون سربال میید با آتش تسکین بیشتر

چه عجب بود اگر افکند شته کامران بگردان <sup>نظر</sup>

پس عمر میکنند آن سهرن کمال چو در جفا <sup>نظر</sup>

چو بره شوم گهی رو بردش نه هم کند ز حیا <sup>نظر</sup>

گردم شکسته ز بار گران <sup>سر</sup>

مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر <sup>سر</sup>

کشته شود در جستجو این کمیای خواهی اگر

درین مهت مفاجا پے دوام گیر

خموش باش ز کس حرف در کلام گیر

همیشه لذت پس خورده عوام گیر



مرد و پسر نام و وقت صفت زدن آید نظر	وله	ورنه یکسان صورت تراغ و زغن آید نظر
ترک چشمش میشود از جوش می خونریز تر	وله	چون بود ز نور را نیشی بگر مایه سبز تر
در جوانی آدمی رامی شود بسیار قدر	وله	چون بود شاخ شجیه بر افصل برگ و بار قدر
هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان	وله	میرسد باران چو گرد گرمی خور بیشتر
پیش بادامی تو ز گس کور می آید نظر	وله	شمع از عکس رخت بی نور می آید نظر
چون نگاه اولین نفست دیالایش بزم		کز چمن سر دسهی از دور می آید نظر

گرچه ترکی نایم شهر از جوهر شناسان شدتی  
لیک از بی جوهران معموری آید نظر

الم زمانه ز روز طرب بمساند ویر		بسر خمار ز صهبای شب بماند ویر
فزون بدست تر شروزید شیرین کام		ترنج بر سر شاخ از عنب بماند ویر
ننشیند کسینه چون بر کاخ	وله	گاه را جا بود سر گسار
یا فتم با خود چو دشتش رود بر ویر	وله	در ددل گفتیم پیشش موبو ویر
باش شاکر بر نصیب خود مگر دایه بوالهوس		کو بگوید بدیده فرسوس ویر
بخشش یکباره میدارد تهی بسیار را	وله	کم زمین سیراب گردد چون شود باران زویر
ببازار کیو تھیل هر دوکان دار	وله	مکسها می پرانند بے خسیر
از زبان دل بگو تسبیح که خواست آمان	وله	مے فند در آج در دام بلا از ذکر حیر
چون قدم لبش نهد از صفات ذات نسیب کند	وله	جو سرت شکست ز رنگ غم ز شام و پیشش طرب کند



بشرف ز کعبه بلند تر بصفای ز خلد فزون ترین	وله	بحریم یار چو اس صبا گذری کتی زاد بگذر
نیست ز راند ز کفش آنکس که دل دارد چو سحر	وله	بر لب دریا بود جز نماند نخل میوه دار
مرگ صدره خوشترین زان زندگی باشد مرا	وله	دست برداری ز خونم گریز پوزش های غیبه
سپاس حضرت یاری که در دم مستسلم	وله	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
نیست گرشیر و شکر با تلخ کامان آسمان	وله	قطره آب که چون افکند در بحر شور
گر نه جسم چو امانی بدل	وله	در نه در دل چو امانی نظر

### ردیف الزامی معجمه

آخر عمر است و از حق بے خبر هستی هنوز	ایمان نفس از جوشی	رنجی صبر گداز بے برگ سفر هستی هنوز
غافل شیر اجل آید که تاخونت خورد		حیف تو بے غم بفکر گداز هستی هنوز
از قناعت هر کی یک آستان بگذریده است		تو چو سگ لیک از هوس باور بدر هستی هنوز
کوچکان نازنده بر نقد هنر هستند و تو		در کنشالی چو طفل بے هنر هستی هنوز
گدای بوسه کعبه و گدای بوسه او خوانم نماز		گدای بزدق بے پرستی چو سار سو خوانم نماز
دل منخواهد که سر از سجده بردارم دگر		چون بحراب خم ابرو بوسه او خوانم نماز
تاز خون دل وضو کردم دگر شکسته است		این بدان شیخا که شاید بے وضو خوانم نماز

رخ بسو کعبه و دل در خیال رو بیا  
 که قبول فتنه غلامی چون درو خوانم نماز

از سب زلفش چنان هراتر می باشد دراز

چون بر همین زاده راز تار می باشد دراز



هوش گفتن با من و تاب نشستن با تو نیست

سک دل گر صید خواهی کم مکن سوفا ترس  
سک بالفتح و بفتحین هر دو آمده ۱۲۵

کم مکن دست هوس اے واعظ دوران دراز وله

درواقفست بدل غم خوبان رنگ سبز وله

بر لب از لوس میان تونه نام است هنوز وله

کجا بکشته تیغ توجان در آید باز وله

بغیر خوردن قنبرتش نمیزید

بخواری حسان دهد هر کسکه از ریج سفر ترسد

باب اشک از دل کم نکر و گرمی آهم

اے عس باده را چو آب مریز وله

تفت مکن واعظا بنام شراب

بیا اے جان من با جان من ساز وله

مرویم دست ذکر ز اشعار ما هنوز وله

رنگ نو پید کند دشمن چو میگردد و کمن

سوس در هر دوست بینه چشم انتظار وله

دوستان فرستند بهرج دهم باز آمدند

مبغرض نکند با کمال محبت آغانه وله

قصه در و فراق اے یارم باشد دراز

مرغ ماسه خواره را منقار می باشد دراز

کز تو کل هست شرح آیت سر آن دراز

نام خیارتا شده مشهور رنگ سبز

زانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

سیح گر بزین ز آسمان در آید باز

اگر گزشته سخن بر زبان در آید باز

نمی باشد ازین مژگی نفس خانه نشین هرگز

نمیرد آتش از باران ز سنگ آتشین هرگز  
یعنی ازین سبب ۱۲

ریز خونم مگر شراب مریز

خاک بر روی آفتاب مریز

مسیحائے اگر در مان من ساز

از ماتمست در دل هر دوست جا هنوز

ماریو حی میشود چون میکشد عمر دراز

همچو منم بیرون نیایم گز خلوت دوسه روز  
قسمه از ناکه بهر شکل ظهور میکند ۱۲

من بطوت خانه همچون آسیا هستم هنوز

که میدهد بهر کس پر عیب و آواز

در و افکنند  
اگر چه بجا بله در و افکنند  
است الا در محاوره  
شیرین کمر ۱۲



## روایت السیدین مہملہ

صحیح گلشن راندیدم غیب دیوار نفس	نیستم از برگ گل واقف بجز خار نفس
خانه نگذار دہر آنکس پرورش در خانه شد	سے پردہ گرفتس مرغے کہ زاید در قفس
ترکیہ کیا نالہ دلش از شرم سر رفتہ	ہرگز از زرع افزون سے شو و شور نفس
عاقبت گفت طبیبم کہ مرا ہیچ میرس	دارد سے درد تو مرگ است دوا ہیچ میرس
آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب شدی	بارہا گفتمت از زلف دوتا ہیچ میرس
تا گرفتارم بعشق نو خطے	ریش خود ترکی ندارم پیش کس
تا ز دندان سگان کوے اودا مان رہد	فرق من بشکت سنگ کو دکان از پیش پس

لے ریش خود انحر  
ریش تیر سناو  
فردا شستن

## روایت الشین معجب

گرچہ چون رستم از زال جہان ہشیار باش	زین کہن رو باہ اسے شیر زبان ہشیار باش
غافل از یاد دست در دامن شبہا مشو	صبح پر سے میرسدے نوجوان ہشیار باش
رخ ز اسباب جہان گردان کہ بہر غارتش	گردش فلاک می آید دوان ہشیار باش
نعمہ باطل مزین جز ذکر حق اسے مرغ دل	کز تقاباز اجل آید نہان ہشیار باش
تا نگیرد رهن دیناے دوان راہ ترا	ہر دم از نقد عملے کار روان ہشیار باش
برون پیری برخت می بار دامنوے سفید	کشت عمرت را رسد اکنون زبان ہشیار باش



سبزه خط این نه گرد عارض تو رسته است تابع نفس پلید خود مشو تا بردست	میر رسد در گلشن حنوت خزان هشیار باش در نگر دو چهره دست این خصم جان هشیار باش
	در رباط دهر دل بستن علامی غافلست چون تو میدانی که هستم همان هشیار باش
توبه را پس افکنم جام شراب آید چو پیش پس ز باد آتش بغض آب خجلت میچکد گرم مهر کیشان نفرت ندارد خاکسار بضبط عشق تو ای بت شد مچنان خاموش چو آفتاب رخت نیست شعله ز آتش ز سخت دل نه نماید کس شرارت دور	تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش از رخ حسا و ذکر بو تر آب آید چو پیش سایه چون گردد پس شبت آفتاب آید چو پیش زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش شده بتابش حسن تو مبتلا آتش کجا ز آهین و خارا شود جدا آتش
	بشب بزم ز سوز و پیش غزل خواندی زدی بحبان و دل ماکه تر کیا آتش
درین زمان که بخوید چو کس بکس برخاش	چه جوی اسی بت بد خویم تو لب برخاش
	در لعل مژ غلامی چه نیک خو میداشت نه دوستی بکشتش بود نه بکس برخاش
خدا گواه نه بنیم از سما کردش چو دیکدان بتو کل نشسته مانم	فتد ز گردش حشمت به نخت ما کردش نه بجهردانه کنم مثل آسما کردش



دلم بوجدنه آید چو صوفیان ز سماع		نمی دهند بستر که جام را گردش
بکام مانده چکاند سپهر قطره آب		نمی دهند بستر که جام را گردش
رها ز گردش کردون شود نه روشن دل		نصیب شمس و قمر هست وایا گردش
همی خیس نکند خواجه گراز نعمت خویش	وله	را لگان هر تمویل بکند محنت خویش
عاقبت سستیز رونالی ز درو پای خویش	وله	خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
بر زمین آهسته روتا ز در منزل رسی		ورنه چون اشتر کنی گم ره ز گرد پای خویش
منزل عالی نیگارد نصیب سفله	وله	ز مرغ را چون باز نشاند کسی بدست خویش
ز موج باد کشد دست از چه زاهد خشک	وله	اگر بر آب روان تر نمی شود پای خویش

لایق قاعده است  
که چون شتر میدان  
فاز غبار شود کاداه  
دست خود کم میکنند

## رولین الصاد و ممله

از مژه تیغش کند خون دل بتای قص		میکند از ضربت سنگ گران چون آب قص
پا چنان کوبد ز تحریک سر شکم آن قمر		میکند از آب جنبش سایه مهتاب قص
گردوش عکس مژه در ویده چشم چنان		
میکند خار و خشک ترکی که در گرداب قص		
نه چون حرلین بدست تو ز زخم در قص	وله	بشوق برکت پای تو ز زخم در قص
غم مخور از مرگ که ز فکر جهان باشی خلاص	وله	جای شکر است این که زین بند گران باشی خلاص





## روایف الضاد معجمه

ماهیستم که جمال عارض	کو کب صبح که خال عارض
برقند از پازیر دست از ملال زیر دست	سرخسیر و زرد اندر شکم افتد چوبض
گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز	باغ باغم زان که در باغم نه با ابن الغرض
ز عکس سبز خط او نگین الماسش	ز مژدهی نظیر آید چنانکه آب بجوض

## روایف الطاء مطبقة

سوئے من ننوشت او یکبار خط	گو فرستم پیش و صد بار خط
---------------------------	--------------------------

## روایف لظاء معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرانت حفظ	نسخه در خان خطش چون شرح ایمانست حفظ
-----------------------------------	-------------------------------------

## روایف العین مهمله

گشته دودا شب بشوق فرت خواب از چشم شمع	تا سحر در انتظارت رنجیت آب از چشم شمع
سایه افکن چرک مخمورش اگر باشد بزم	جاس آب ای میکشان ریز و شراب از چشم شمع
زنگ میگردونه نور طبعم از رویه قریب	خیره میگردونه چشم افتاب از چشم شمع



چون پر پروانه سوز و از تجلا سے رخت

گر کسی پیش تو بردار و نقاب از چشم شمع  
کنایه از فانوس ۱۲

## روایت الغین معجم

نیست همچون لاله اندر سینه ام دو چار داغ

نیست یکداغ از غم زلف سیاهت تنم

قرب آن نو خط نشست از سینه ام ویرینه داغ

تا ز کرد کینه دارم شیشه دل را صفا

هست از خون سرشک آلوده هر موئے تنم

خیال زلف تو هموشم چنان بر دوز داغ

راست گویم که خیسند آه

وله

وله

وله

اے گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ

دارم از سترابا مانند پشت مار داغ

زانکه مشکل میشود دور از رخ آینه داغ

خوش نیاید زانکه در چشم کسی آینه داغ

یا شد از رنگ بقم این خرقه ریشمینه داغ

نگاه مار که چون روشنی ز چشم جراح داغ

گر خورد تیر نگاه تو در داغ

مقلوب

کنایه از انجم

دید سوسه نه غلامی گاه

گوشه چشم سیاه تو در داغ

چون زتاب عارضت باشد نه بی روغن چراغ

بغیر از نغمه سنجی نیست کارم

تیر طبع از جلوه روشندان برهم شود

شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر

وله

وله

وله

وله

گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ

ز بانم در دهن طوطیست در باغ

در شب محتاب اکثر میکند غوغا کلاغ

از سحر تا شام روشن بود در پیشم چراغ

لا نیست که چون کسی

را خواب بدیجا و چرخ روشن

کرده با جراح آن نقل میکند

که تا پیش تبدیل نیکی

شود یعنی شب اینقدر

خواب بدیدم که از صبح تا

آن خواب با جراح نیکی



# رویت الفاس

دارم خدنگش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف  
 بگذر ز دین اسے بخیر و نیای دون خواهی اگر  
 از فعلِ سیم تو سمنش اُفتد عین سار جسم من  
 و پاره می سازی جگر زان گونه از تیغ نظر  
 در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خیر  
 بر خطِ مسطر شد رقم هر مصرعہ شعرم چنان

مرهم بنه اسے چاره گر نیم این طرف نیم آن طرف  
 افکن نه چون احوال نظر نیم این طرف نیم آن طرف  
 مانند خاک رهگذر نیم این طرف نیم آن طرف  
 چون جوهر سازد بر نیم این طرف نیم آن طرف  
 چون شد ز اعجازت قمر نیم این طرف نیم آن طرف  
 چون تار باشد در گهر نیم این طرف نیم آن طرف

ترکی چه گفت این مصرعہ جرسته در ہندی کسے  
 ہے ناک میں مرغی کے پر نیم این طرف نیم آن طرف

بت نوجوان چونگیرم از سر ضعف چوب عصا گفت  
 بنجا خلاص نمی کنم در وار قبا سے ز زلیستم  
 مکن مکن دل زارم ہدف بہ تیر مثرہ  
 نشسته در شب یلدا بکنج تنہائے  
 سیر کن اظہار خود را تا کند تعظیم حلق  
 آنکہ گویا شد بکنج خانہ ماند پوچ گوے  
 خطِ سیہ ز رستہ بگرد عذار یار

چہ گرفته ہے کشتن من زار تیغ جفا بکفت  
 ہزار جہد گرفته ام سردا من تو بتا بکفت  
 وزن وزن تن لائے سربتا زیانہ زلف  
 سرد و چشم سرایم گے ترانہ زلف  
 دست چون بند لبالب سرنگون کرد و بطرف  
 خامی اندر میوہ باشد بچتہ چون کرد و بطرف  
 آزاد نامہ ایست پی بستگان زلف

ولہ

ولہ

ولہ

۱۵ دوبارہ ساختن  
 و گردن ہر دو آمد ۱۴



# روایت القاف تازے

گر زنی تیر بوسم لب سونالرشوق	عاشق خستہ چوبوسد مژہ یار رشوق
گر بہ بیند خم آبروے تو محراب نما	سجدہ پیش تو کند زاید دیند رشوق
بفشاندہ تارخ نازک تو ز بار زلفت و دماغرق	دلہ بچمن ز قطرہ شبمنے گل ترکند ز حیا عرق
ملکن از نقاب برون صحنم مہ روی خویش در آئین	کہ گرفت شمع ز جھلت تو ز فرق تا کف پاعرق
چہ قدر بدیم غلامیا کہ بحث آتش ہاویہ	
بکمال شرم بر خیت از رخ خود زویدین ماعرق	
شکست رونق بزمم تو رفتہ تار یار	دلہ کہ وار و از گل و شمشاد ہا چسمن رونق
ز حسن عارض تو ما ہتاب بے رونق	ز تاب چہرہ تو آفتاب بے رونق
بگو بگو کہ چہ شد تر کیا ترا بخند	
کہ ہست روے تو فصل شباب بی رونق	
تا دلم عزم طواف آستانش کردہ است	دلہ ہر قدم سے نہند در سجدہ ہا از اشتیاق
منزل تو کوئی میخو اہم کہ طے از سر کہنم	بگذرا نم بر زمین ہرگز نہ پا از اشتیاق
شیوہ بخشش منور از دلو چہ آموختن	دلہ کزیراے خاطر تشنہ شود در آب غرق
سگان یسگ نہ پی استخوان در آویزند	دلہ چنانکہ مردم نا بہہ میسرو بان ناحق
می پرد رنگ سلامت دل چو شد لبر ز حرص	دلہ دلو چون گردو بابا لب می شود در آب غرق



خاکساران را مکن پامال کز پامشت خاک	وله	چون بجنبش می در آید می افتد بالای فرق
میزبانِ مفلس از مهمان باندیشد چنان	وله	کز غم باران تیرسد صاحب دیوار شوق
خواجده از غایت هوس تافسرق	وله	گشت در بحر آرزو ها عسرق
بگذر از پیل از سبکساری		خس نگر و بقعر دریا عرق
بر دمضمونم از گراسیم <sup>پل صراط</sup> یک		هست دربانک زاع و طوطی فرق
کس ندیدم چو آفتاب رخس		
رفتم از غیب تر کیا تا شرق		
رویت الکاف تازی		
باز در راهش دل دیوانه می افتد بجاک		باز این وحشی بهر دیوانه می افتد بجاک
می جهد بیرون ز دل راز نهانی وقت خشم		دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بجاک
پاکش از پیش دشمن تاسر تو نشکند		جنبه از بینا و سقف خانه می افتد بجاک
گر ز تاب عارض او بر زمین غلطم چه شد		شمع چون روشن شود پروانه می افتد بجاک
بر دم بخویشتن چو بسا آرزو بجاک	وله	پراز امید هست دلم تا گلو بجاک
در جامه جسم دون ز خوشامد چنان نرسد		باله ز تاب مهر چو شاخ کدو بجاک
عهد شباب رفت بغفلت ولی شیب		در سجده نه پیش خداوند رو بجاک
ز کمند رشته زلف او نهی بزور کشاکش	وله	دل زار کاغذ بادسان چو خوی بروی هوا بیک



بهر بار بازگفتنت که گذار عشق غلامی  
سر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا شک

می طعم از سوزش عشق تبان در زیر خاک  
هست داغ سینه من هم عیان در زیر خاک  
بر مزارم سایه جز دود چراغ کشته نیست  
از زمین گنجینه مدفون برون آراسه بخیل  
ز آتش آهیم شدخت دل بیتاب خشک <sup>وله</sup>  
کی شود از گریه آب دیده پُر آب خشک  
چو کند بچانه دل هر که از آب هوس  
با صفرا نیست سیرابی نصیب از بحر خلق  
کردم از سودا شش در پیری گریبان چاک چاک <sup>وله</sup>  
شانه و ماتا بتارگی سوزش دل بسته ایم  
کاغذ بادی صفت منشور اقبال مرا  
چون گل شب بو کند هر روز بر بام فلک  
دامن دل از کشتشهای نگاهش پاره شد

نیست با من بعد مژدن هم امان در زیر خاک  
ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک  
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک  
پیش زان ساعت که خود باشی نهان در زیر خاک  
کی بود از تابشش خور پاره سیماب خشک  
تا نمیرم نه خواهد گشت این سیلاب خشک  
وقت گردیدن بود چون کاسه دولا ب خشک  
<sup>کنایه از مرگ</sup>  
در صدف ماندید ریاگو هر نایاب خشک  
چون کند سیاره را طفلان بستان چاک چاک  
او گریبان چاک و ماداریم دامن چاک چاک  
کرد چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک  
صبح از شوق بناگوشش گریبان چاک چاک  
چون کتان گردوز نور ماه تابان چاک چاک

نامه مردم دیند از مدعی ترکی چه باک  
کرد طفل بے خرد فرمان سلطان چاک چاک



<p>کار مردم گردان داری شود جایت بفرق  دشمن جو شنده را خون کن ز گردانکسار  چرخ یا پختگان بود دشمن <sup>وله</sup>  نه ترک پاس نمک کن که میشود همیشه <sup>وله</sup>  من از نظاره نوشین لب تو می خنزم <sup>وله</sup>  کسیکه زیر نگردد و بروز از صد کس <sup>وله</sup>  ز شیر زنگریزم و یک بگریزم</p>	<p>در نه همچون سوزن بشکسته می افتی بنجاک  سر بباد آتش چو زوالش برین از مشت خاک  میوه حسام کم فتر بر خاک  سگه ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک  چنانکه پاس بلغزد و پوست لغز نک <sup>بندی آم</sup>  تمام شب ته و بالاش میکند یک یک  بگویم چو کس در رسید اینک یک یک</p>
<p>چه غم ز سختی خصم ار چه لا غم تر کی  که قطع می شود آهن ز رشته باریک</p>	
<p>ردیف الکاف پارسی</p>	
<p>بشکنم شیشه ایا بر سنگ  عاشقان می زنند در حجت  تکیه بر خاک از روی خالیف باش از نام جنگ <sup>وله</sup></p>	<p>بر زخم جامه ریابر سنگ  سنگ بر سینه سینه ریابر سنگ  کس نیر پا غیر سرتیغی زند بهنگام جنگ</p>
<p>ردیف اللام</p>	
<p>سیر یاد از خم گیسوی او دارم بدل</p>	<p>قصه زلفت در از نشن موبو دارم بدل</p>



ز خون من غلامی نیست خوف محترش هرگز	وله	بان ماند که مختار است در روز جزا قاتل
هر چند که از نشتر عزم خون رود از دل	وله	ز نهار نه سودا سے تو بیرون رود از دل
تا معنی زلف تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعه موزون رود از دل
شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت	وله	که کس نه بر سر صنم زند کجاک چون پیل
خاک رهش بیداده خونبارم افکنید	وله	بندید زود تر ره آب روان بگل
چنان ز لوح دلش محوی شود یا دم	وله	که چون ز صفحہ کاغذ حرف کلمات غا
لاغر از من سربدار و کمال	وله	کس نه بیند بد را همچون هلال
دشمن اهل کمال است آسمان کج پسند	وله	تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر هلال
کاشکے جملہ شے حرام شدی	وله	کردی ایند مگر شراب حلال
میکند گردون کجا در نعمت سرکش کمی	وله	از ثمر خالی نمنے ماند دخت نازیل
چون دلم جو شان نباشد از سحاب گریه	وله	جوی بار خشک کز باران شود پرموج پیل
ز رہنمائے مردم کنار گیرے شیخ	وله	بسان جاده نباشد که تا سرت پامال

## ردیف المیہ

یا رسول اللہ نگویم عاشق زار تو ام	بندہ بیک از بندگان کفش بردار تو ام
اے شفا بخش از میحانستم چشم ہی	دار و از دست خودم درودہ کہ بیمار تو ام
کلبہ تارم شبے روشن کن از انوار خویش	شد بسیار روزی کہ من مشتاق دیدار تو ام



	<p>همچو ترکی نیست یادم راحتی قصر بهشت تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام</p>	
<p>دشت دریا کنم که یا نکندم شهر بریا کنم که یا نکندم باسیجا کنم که یا نکندم رخ بصر را کنم که یا نکندم</p>		<p>نال بریا کنم که یا نکندم اے رفیقان ز زار ناله با گفتگوئے ازان لب جان بخش اے جنون مشرود بهار رسید</p>
	<p>یار من ترکیا بخواب آمد دیدم را و اکنتم که یا نکندم</p>	
<p>این رس تدبیر کرده در گلو انداختم ترکش پر تب کرده در گلو انداختم ساحر تسخیر کرده در گلو انداختم شعنه را تعذیر کرده در گلو انداختم شیخ را شهیر کرده در گلو انداختم تکیه بر تفتدیر کرده در گلو انداختم این دهل تدبیر کرده در گلو انداختم</p>		<p>کاکش زنجیر کرده در گلو انداختم سینه لبریز از خدنگ نوک مرگانت یا چون حایل دست آن کفام شب از عمل می پرستان بر در میخانه شب و ستار خوش تار جز تاربت کافر طناب و ارسان لقمه ز هر فراق یار صنگام وداع مدتی بود از غم او طبل در زیر کلیم</p>
	<p>نقل تر آن رخ خوش خطا و از خطا خوش ترکیا تحسیر کرده در گلو انداختم</p>	



زبرد میدان خط نگار می ترسم  
ز موج آب دم تیغ تیز سر نکشتم  
الم بود نه ز برگشتن زمانه مرا

بزنگ باد خزان زین بهار می ترسم  
مگر ز خنجر مرثرگان یار می ترسم  
مگر ز گردش چشم نگار می ترسم

جواب آن غزل که بهت تر کیا که بگفت  
بهر تفتی که ازین ذوالفقار می ترسم

از شهر تا بگوشت صحران شسته ایم  
بر خاستیم فی پے تعظیم کس و کس  
تنگ آمد ز جنگ تو یار و گرکنم  
آخر ز ترکنازی چشم تو شاه حسن

بے فکر از تعلوق دنیا شسته ایم  
تا روکشیده از همه تنها شسته ایم  
خط ثبت زان شسته بنگار و گرکنم  
همچون کداس مندر بدیار و گرکنم  
بمعنی صلح مجازاً محبت ۱۲

یادم عذاب گور خود آید غلامیا  
گر ناگهان گذر بجزارد گرکنم

بوصف آن خط سبزش سخن سبز میدارم  
ز ابر دیده مناک دایم در غم چشمش  
پریداندر هوا حسن سبزش طایر جانم

چو پسته از شکر خندش دهن سبز میدارم  
چراگاه عنزالان ختن سبز میدارم  
بزنگ بال طوطی تا کفن سبز میدارم

نمی بوسم غلامی بے سبب چاه زخمش  
ز آب بوسه هاسیب ذقن سبز میدارم

از دوا باشد کجا عمر طیبان بیش و کم

کوشش بجا کند کی رزق انسان بیش و کم



<p>گر چه گردید مثل سیاه روز و شب گوشه گیران را خدا از غیب بوزی مید چاک شد پیر این عمرم ز خا فرفتش</p>	<p>هم نشد یک دانه از رزق عزیزان بیش و کم دیگدان کی می نماید کوششش نان بیش و کم تا کنم از باغ و صفاش گل بدان بیش و کم</p>
	<p>چند روزی گرامان یا بزم از دست اجل تر کیا پس می کنم ترتیب یوان بیش و کم</p>
<p>کی پے طاعت حق حلقه در می بندم گر چه از ضعف سخنیز و ز سر خاک تنم بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود</p>	<p>معصیت شیوه شد از خلق نظرمی بندم هم بوضعت قد بالاش کرمی بندم از پے نفس لعین راه گذرمی بندم گو دهاش بد و صد نغمه زرمی بندم</p>
	<p>قرب از دونه بجز دوری مردم گردد دل ازین رونه غلامی به بشری بندم</p>
<p>صد تو به کرده نیست دیگر بنا کنم دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه با بینم نه غمیر سایه تاج بد بفرق از ظلم گنگ لبش و ز اندام میز با ۱۲ این شعر در مجرای واقع شده ۱۲۵ اسے سرو خوشترام بان ره که آمدے بی تعلق تا شد گشت از سر من با کم وله</p>	<p>بجز قبله رخ تو من از ادا کنم مانند کو هسار نه جنبش ز جا کنم گر سر بر زیر سایه بال بهان کنم در روز حشر محشر دیگر با کنم دل را کنم تار که جان را فدا کنم بعد مرون چون شود بمبار را آزار کم یعنی در و ۱۲</p>



تا بوقت سحر گردانی شود زاهد خموش  
پیشتر پاکیزه مضمون غمی آید بدست  
سالها دل در خیم زلف معنبر داشتم <sup>وله</sup>  
شب همه شب بر امید و عده های باطلش  
شد مگر خاطر از لوث تعلیق با مرا  
خویشم آن روزی که دست من بدست یارب

گسترده صیاد چون دامی کند گفتار کم  
غوطه زن را سوسه رسد در کف در شهوار کم  
مدتی از گیسویش زنتار در برداشتم  
چشمها تا صبح دم بر حلقه در داشتم  
<sup>رعایت چشم با حلقه ظاهر</sup>  
ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم  
خوشترا آن وقتی که بزبانوی او سر داشتم

بر تنم گویا غلامی اثر در چپیده بود  
لبسته تا اندر میان همیان پرز داشتم

در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم  
از خاک مال فقیر که شد فخر من نصیب

نظم بر پاکیزگی

وز زلف تاب داده بسبیل خبر کنم  
با حاملان بار تحسین خبر کنم

ترکی ز نغمه های گلو سوز دل کشت  
باروح پاک بیل امل خبر کنم

<sup>۱۵</sup>  
کنایه از استاد طالب آملی ۱۲

بیامانه به بختا که دست تو بوسم  
خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام  
یکبار بهر جای که از شوق نشینی  
چین را بچین زلف تو ایشار می کنم <sup>وله</sup>  
هر سر و همچو صورت دلوار می شود  
<sup>مناسب خود و نظم</sup>

وز مستی او دیده مست تو بوسم  
من لعل لب با ده پرست تو بوسم  
صد بار من آن جا نشستم تو بوسم  
تسربان بتار موس تو تا تار می کنم  
آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم



بادستان دوست نه زیباست دشمنی	تا، همچو یار طاعت اغیارم کنم
	<p>شرکی مدان که زیر زمین ز کس نه نمان</p> <p>خاک کی بفسد در هم و دینارم کنم</p>
<p>لے میحاجان بلب از شوق ویدار توام</p> <p>شخصه بنجاک ریخت شرابی که داشتم</p> <p>پیش از دور روزماند رنگ سیه بو</p> <p>سرمه اپناشته خاک زرد لار بچشم</p> <p>کافر عشق تو کرد و چو به بیت دناکم</p> <p>در قصه هر رتبه و جا ہے نیافتم</p> <p>چون تاخت ترک غمزه او هر غارتم</p> <p>بزور ناتوانی گزراه یارم خیزم</p> <p>بغیر از چند تازی نیست امانی که مندارم</p>	<p>من مریض لا دوا از چشم بیمار توام</p> <p>مینا شکست از من ناله که داشتم</p> <p>آخر کر ریخت رنگ <sup>رنگ کر ریختن نیز آمد ۱۲</sup> خضابی که داشتم</p> <p>روشنی کرده غبارت دم یار بچشم</p> <p>ز کس مست تر از اهد ویندار بچشم</p> <p>جز تاج فرق خویش کلا ہے نداشتم</p> <p>بے کنج گور هیچ پنا ہے نداشتم</p> <p>فستم چون نقش با هر جان ویکر بار میخیزم</p> <p>بپا برسد هر جاکش گریبانی که مندارم</p>
	<p>بهر دم تازه شرکی هست داغ سینه ریشم</p> <p>نه آسیب خزان یا بدگلستانی که مندارم</p>
<p>شب نظر بر قامت آن خویش انداختم</p> <p>گرچه من پیرو ناتوان شده ام</p> <p>در غم چشم سرمه سامی کسے</p>	<p>گرچه چشم چشم بر جاے بلند انداختم</p> <p>خسادم عشق نوجوان شده ام</p> <p>زار چون میل سرمه دان شده ام</p>



تا سرانجام من در گیر و قریب رو سیاه  
دولت صد بادشاهی و قریب کس یافتم  
چون خطش آمد بدین سهر از شد اما چه سود  
برنگ هاله میخو ا هم که از شوق  
خط گو یای نماند چون زبان لکنت کن  
کنی لطف از بیازاری خوش است  
بیسرون ز خانه می هنم پاز در چشم  
بینا به تیرگی ام و کورم بدوش  
از در تو دور تا از گردش دوران  
پیاده در پست اس شمسوار گرد  
ز کوفت سیم اسپس سرم خبر خیم  
چه گلها از غمت ای گلبدن درین مبر  
مرگ در ز لیست بسر بود نمیدان  
شعله رسود و لم هست که خوانم آهر  
تن چنین کاست ز بار و نیر  
چنان شکم شده سیرم ز همایی  
سخت جانم ز تن چو جان

کوه یار مشب چو شل بر خاک غلطان آدم  
 گنج سیرش حبت در گوشه گیسو یافتم  
 آنچه می جستم بر بنای پیکر یافتم  
 شبی اے مه جبین کرد تو گروم  
 بد شود خط نگو گر ریشه آید در قلم  
 بریزه خون که بگذاری خوش استم  
 جبینم بیان سنگ نه از جازور چشم  
 کارم چو شیرک شده دارد از در چشم  
 خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم  
 بجستجوی تو مثل غبار گردیدم  
 مگر تیر نگارش شکار گردیدم  
 تماشا کن که سرتاپا چمن درمینه میدارم  
 این قیامم بسفربو و نمیدانستم  
 اشک من خون جگر بو و نمیدانستم  
 کز سر خویش گرانی دارم  
 که نان گر به مسکین تیر میدوزم  
 گناه از غایت افلاس ۱۲  
 گر بر اے و داع یار روم



کنی اردو غ و عده ز وصال ہم نمیرم وله نشینده که دنیا با مید هست قائم

## مطلع غمیه منقوط

<p>اوّل اوّل سر دعا کردم          مه چین را هم نشین آورده ام <span style="float: right;">وله</span>          از پئے انتظار او هر بار <span style="float: right;">وله</span>          شد بنوعی سوز نخت دل فزون از آب شک <span style="float: right;">وله</span>          بر سر خصم کمن قابو نیا بے زود تر <span style="float: right;">وله</span>          بحر و بر را نگذار و جو بر آید آسم <span style="float: right;">وله</span>          بگفت از نا زان نا آشنا گریست چون دهم <span style="float: right;">وله</span>          بنوعی میزند با من سخن نا آشنا گشته <span style="float: right;">وله</span>          بیاد حق چون چشم دل از درون بندم <span style="float: right;">وله</span>          بدعی ندید نقش پائے من و سست <span style="float: right;">وله</span>          بسزم یا ده گویان کپور تھیل <span style="float: right;">وله</span>          کنم در دم جو زنگی کاغذ ارشع <span style="float: right;">وله</span>          شب گلستان عارضش از شوق <span style="float: right;">وله</span>          یل چرخ گردی دستے زند <span style="float: right;">وله</span></p>	<p>هوس و در مدعا کردم          آسمان را بر زمین آورده ام <span style="float: right;">وله</span>          گاه بر بام و گھر بدر آیم <span style="float: right;">وله</span>          چون ز باران بیشتر تا بد پر شتاب کردم <span style="float: right;">وله</span>          گرگ باران دیده می افتد ز دشواری بدام <span style="float: right;">وله</span>          خشاک و تر حبل لبوز و چو فزاید آسم <span style="float: right;">وله</span>          ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم <span style="float: right;">وله</span>          که گویا پیش زین کاسه نه با وی آشنا بودم <span style="float: right;">وله</span>          چه می شود چو در دیده از برون بندم <span style="float: right;">وله</span>          که کوسه او چو روم نعل و از کون بندم <span style="float: right;">وله</span>          نه غمیه از کل کل حرفی شنیدم <span style="float: right;">وله</span>          کم از کلک فرنگی نیست کلکم <span style="float: right;">وله</span>          همچو تر آن ورق ورق گشتم <span style="float: right;">وله</span>          کجا پس خم از هیبت او زخم <span style="float: right;">وله</span></p>
---	---

کنایه از گریختن ۱۲



ضعف میگردد و فرون از گردش قسمت مرا	وله	هر کجا ترکی بر آید آب گردش میروم
ساقیا لحنست دل بر آید کباب	وله	همچو مینا در آستین دارم
زشت پوشیده بماند بلباس نیکان	وله	تلخ بادام چو در سوت شیرین بادام
میشوی شیرین سراپا اگر برنگ نیشکر	وله	پوستت بر کند و از تن هر عزیزت تلخ کام
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانه	وله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر کف
ترکی کلاه فقر بر تانها داده ام	وله	ز انوار حضرت سلطان نمی زخم
در ره میخانه گرد اعظا شود با من و چپا	وله	تا بر سر گویش حضرت عیسی میروم
بدشنام لبش بود آرزویم	وله	نصیب غمیر شد چون بوسه آن هم
با من از ضعف تاب جنبش نیست	وله	زنده ام لیک مرده را مانم
تا صبح درین گمان که گرفته نصیحتش	وله	من سزگون ازان که بکوش چنانم
شرم می آید که یار آید اگر بر تر بستم	وله	نیست جان اندر تنم تا باز قربالش کنم
ثبت از قراق نامه آن دلربا کنم		صد بار ته نما می صد بار دا کنم
انجام تا کلام مخاطب می شود		مانند کوه ز لسنجن ابتدا کنم
شعله آه ضعیفان که بجوشاندش	وله	آتش اندر تن نیفتد از پر شب تاب کم
امروز سه مهر ازان ماه من آمد	وله	شاید شده آگاه که همان شبی ام
ترکیا بستگر شعور و اعظا ناشسته رو	وله	جامع المتفرقین را میکند دلاله نام
گم بخون از خنجر مرزگان خونخوارش طیم	وله	گم بخاک از آتش گلزار خسارش طیم



چشم میدارم که دست قلم از بالای بام	او کند نظاره و من زیر دیوارش طیم
ماهی بے آب سان هرشب آب گرم شک	تا سحر ترکی بیا چشم بجارش طیم
هست موزی را بموزی از ازل همسانی دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است بچشم خاک درت ای سوار می رویم قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب	من زوید جز مغیلان هیچ دریای ز قوم موسه مژگانست ترکی سر طوم بچشم بیا بیا که ز راهست غبار می رویم غبار جاده آن شهسوار می رویم
بیا که از مژه خاشاک و خس زویر ترین زر بگذار تو اس شهسوار می رویم	
<b>رولین النون</b>	
آنجنان مضمون نواز فکر من آید برون گر رود ذکرش سجاک کشته تیغ عمنش یاو سیر بوستان بایار و غم می دهد رازق او هست شاید غیر خیر الرزاقین در و عشق افزاید از درمان بیدردان چنان	بے تکلف از زبان با چون سخن آید برون پاره قلبش چو سیماب ز کفن آید برون گر کس با گل رخ خود از چمن آید برون آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون کز ستردن بیشتر مو باز تن آید برون
نام و تخلص شاه دکن ۱۲	اول از داغ و گرامی پشمش ترکی خبر ۱۲ انجا خبر یعنی حدیث ۱۲



چون نسیم آن کسکه از باغ و کن آید برون

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون  
تا شود از جلوه اشش بیدار تن گم گشته ام  
چون نباشم غم شرقت و فکرب میگون یا  
تا نباشم منقلب چون مژگردشهای چرخ  
تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمشش  
طرح مشکل میشود سیر جز وقت کجا  
جز ملاست با نمی جوشد دل شوریده گان  
گشته ام بمل ز تیغ چشم میگونش از ان  
نوع و س طبع زاید معنی ماور بدیر  
لب چش لذات دنیا می نه گرد و رستگار

عطس که ز گل با هزاران بیج و تاب آید برون  
سایه میگرد و عیان چون آفتاب آید برون  
مست کی از موج دریای شراب آید برون  
سخت و از دم کجا از انقلاب آید برون  
آب در وقت برشتن که ز کباب آید برون  
کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون  
نالایب ضربت نه از تار و باب آید برون  
از لب بر زخم من بوس شراب آید برون  
بعد مدت کز صدف در خوش آب آید برون  
که ز طشت انگبین پایی ز باب آید برون

تا به پیس که برتر کیا دل غ غمش در دل بود

آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون  
یعنی در جوانی می مرد ۱۲

خواجده از عالم اسباب نیاید بیرون  
آفتاب خورش از بام چو گرد طالع  
میرسد دست بمعنی نه بجز کاوشش طبع  
ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز

کاسه از گردشش دولا ب نیاید بیرون  
از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون  
تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون  
نغمه بی سیله مضراب نیاید بیرون



از سر کا کل پرتاب نہ تائب گروم زاید از زاده ناپاک کجا پاک گروم	تا روان تن بیتاب نیاید بیرون در خوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون
تا تن و جان دل هوش و آتش باقیمت ترکی از خطه پنجاب نیاید بیرون	
لفظ دارم بروی یار پنهان بدستم دست او در بزم لیس کن بوسه لعل میگویش نهان کنم مخفی دل خون گشته تا که عیان گردید راز عشق آخر بود نادان زند کو باد و ظاهراً	چه گلهای چشم از گلزار پنهان دو چشمش چار باغیست پنهان که می رانم میخورد میخورد پنهان بود تا چند این افکار پنهان چو جان گوگردش بسیار پنهان که دانا می کند این کار پنهان
و گر ره هر چه بادا باد ترک روم اشب بکوی یار پنهان	
کنند خون پاک از مژگان گریبان آستین دهن برم پیرامن خویش از سلامت از سگ گوشت جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش ز روی تیغ خود می شود از خون مراقبت شب فرقت چو همد روان سرشک چشم پر غم	بکار آید شب هجران گریبان آستین دهن بدرد آخرشش دربان گریبان آستین دهن بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دهن مگر که باشدش پنهان گریبان آستین دهن بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دهن

۱۵ ابن غزل  
حب طبع نواب  
حسین میان آقای  
خویش ۱۶



<p>کنم تا قطع از جوش جوشش باقبای من دل دیوانه ام چینه گل باغش اگر باقی نه وقت سیکشی جز گوی تنام سس گیرد نمایم بر قعه دخت رزشش یاد دم مقدم</p>	<p>نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن بود از پنجه طفلان گریبان آستین دامن که من دارم نه بے تنبان گریبان آستین دامن کنم فرش رهستان گریبان آستین دامن</p>
	<p>بزمش باز دل ظاهر شود بر غیر چون ترکی کند ز چشم خون افشان گریبان آستین دامن</p>
<p>نه خرسند تازه فکر از طبع یاران کهن شذر پیکان تو هر لوح عظام سینه ام در دل فروت می گنجد کجا عشق جوان تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود در دم پیس کبرده حلوایم از لب بوسه با کی جواب خشک با سایل دمی ای خان نو</p>	<p>میوه کمتر رسد در نخلستان کهن کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن بر قنابد بار چیسز جامه دامان کهن بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن نرم می باید غذا که بسردندان کهن بشنوی گزدر فیض خان خانان کهن</p>
	<p>نیست آن روز و شب یلدا که بر من تریکیا نوبلا بارونه از گردون گردان کهن</p>
<p>نیاز من نگر و ناز ناز نیشان بین کند بسینه من کارغیش عقر بها وماغ همسری ام می پزند بمغزان</p>	<p>فتادگی من دسه کشی ایان بین حرف نیشتر پندهنش نیان بین خیال خام حریفان کوته بیستان بین</p>

۱۵ بفرمان آقایی

خود ۱۲



	زپاس مالی هر روز شب بشد ترکی تنم غبار ره تو حسن حسینان بین	
روز و شب محو تماشایت نه من صد همچو من از فروغ مهر سیاحت نه من صد همچو من کشته تیغ ستمهایت نه من صد همچو من بسمل تیغ تناسبت نه من صد هم چون		لے فدائی سرو بالایت نه من صد همچو من وزر سان تابست گرویدند از پاتا بفرق در میان خاک و خون افتاده اندر کوسے تو زخمی تیر امید وصلت افزون از شمار
	ترکیا گفتمی عن نزل چون وقف غلب البیان تشنه شیرین سخنهایت نه من صد همچو من	
بسته بگیسوی پچانت نه من صد همچو من وز دل و جان گشته قربانت نه من صد همچو من قمر سر و خرامانت نه من صد همچو من		خسته شمشیر مرگانت نه من صد همچو من سید هد جا هر کسے در سینه بیکان ترا عند لب گلشن حنت هزاران گشته اند
	ترکیا شد نقش نطمت بسته در دل های خلق حرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من	
ایران گرفته است بجاگیر شعر من ناخن زند لبینه تا تاثیر شعر من پربینج شد چو زلف گره گیر شعر من برنا شود چو من شنود پیر شعر من		در بند گشت ناسخ هر تمیز شعر من بر دل اثر ز شوخی طبع نماده دست در فکر تار موی تو تا دل بتافتم از بسکه وصف های قدت گفتم اسے جوان



شکر کی بزا دم ار چه بپند وستان مگر  
ایران گرفته است بجا کیسه شعر من

در پند نه تنها است بسیاران سخن من	بروند بخود مردم ایران سخن من
هر مرغ چمن رقص نماید چو سر اس	اس بیل خوش لجه به بستان سخن من
از بسکه ثنائی لب لعل تو بگفتم	تا به شده از لعل بدخشان سخن من
یکبار در ید ند بیاض از سر خجالت	بشنید چو در بزم حریفان سخن من
بنگر که لب بد شوق بقانون در بابی	در بزم سر آیند بستان سخن من

نایم ز در خانه برون گر چه علامی  
رفت است مگر تا بصفهان سخن من

وصف قمر بوی تو داند زبان زبون	باشد میان کوی تو ذکر جان جنون
زاهد که از خودی نه بکجی در آمدی	آید بر آستان تو سجده کنان کتون

مجوم اگر کند علامی چو نقش پا  
حاکم کج باشد ز ره دلبران برون

روئے تو هست آن چنان روشن	خور نباشد بر آسمان روشن
ای صبا خاک پای یار بسیار	تا شود چشم عاشقان روشن

ای علامی ز آفتاب سخن  
نام من گشت در جهان روشن



روشن بجهان گشت چراغ سخن من شهباز معانی بزند پیچ بر دیش	چون مه بفلک مهبت دماغ سخن من بگرفت هیران کس که کلاغ سخن من
---	---

با دُر در میان نکلند میل غلامی بکشید هیران کس که ایاغ سخن من
---

خجسته حرف ملائم بر عدد باید زدن تا نه بکشا بغیبت مدعی ز خشم دهان تا نه سوز و گرمی او سینه اسے ساغر کشان چون قصا آید ز دنیا هر بشر آید برون سخت گفتارت دل دشمن بچوش آرد و گداز کثرت نعمت نشان مرون دوان بود با خموشی میل کن تا لغز گفتارت شود کی درم از تنگ دست ممسکان آید برون زین کمن بزمی کجا باشم بجز مرون برون نگر زوار تنگ نای دهر نفس فریاد است بچشم خلق مشکل نیست اسے دل پارسا بود کجا رسم مسلمانست اسی کافر بغیر از تو همره نیکان نباید زشت آئین داشتن	کفش منت بر سر آن تند خو باید زدن بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن باد آتش صفت بر آب جو باید زدن نیست مردی کو ز مرون پیشتر آید برون برزنی گر سنگ بر سنگی شر آید برون میدهد جان چون ز جسم مور پر آید برون بسته چون ماند صدف از وی گهر آید برون شهد نگزارد مگس از تن چو جان آید برون تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون سر که غیر از رشته کرد از روزن سوزن برون مگر پیش خدا و شوار باشد با خدا بودن که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن نیست لازم کینه را با مردوبه کین داشتن
--	---



<p>غیر زین شکر و نهان نیست آئین کس  از گران بار بسیار نباشد کمتر  ز گل بایده در گوش تو وصف می سخن گفتن  نزیب با قد بالا از لعل عنبر افشاست  نه عیب رفتگان بر کو چو بی عیب است گفتار</p>	<p>وله  وله</p>	<p>تر شروی کردن و لب های شیرین داشتن  همه چوب زور یا شود آهین بیرون  بروی ماه می زبیده از شمع سخن گفتن  شای سرد باغ و خونی مشک ختن گفتن  که هم عیبی بود عیب ز مردان کن گفتن</p>
<p>ملک آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی  نباید مرد و دانا را سخن از قبحه زن گفتن</p>		
<p>چسیت ز دور نظر هم و نثر از بر نماید گو  کاش می باشم هجرت مبتلا در دور چشم  نخواهم تیغ مرغان ترا غیر از جگر خوردن  لب من خشک میگردد چو بوسه لعل شیرینش  پست عیشی بود از پند من کین با ده دیرین  بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران  شوی فرشته چو دایم بر اسحق خیرین  از خنده گاه ان بت سنگین و لم گفت  بانگ ز مسلمانست که ناقوس برهن  زیر دبالاست بویا بر من</p>	<p>وله  وله  وله  وله  وله  وله  وله</p>	<p>طفل هر شش را بیند از دشتاب اندر دهن  تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران  که باید حریه کردن شکن را بر سر خوردن  که افزودن تشنگی می باشد از شهد و شکر خوردن  فرح می بخشد آخر گر چه باشد تلخ در خوردن  که بی تقسیم واجب نیست تنها نوشم خوردن  چنانکه بهر خورشش در لیا لے رمضان  کین گریه با سس سخت چرا میکنی مکن  فریاد علاحی که صدای جرس است این  خوشنما هست این قبا بر من</p>



چون گدایان کو چس گزنیسم	مے بر در شک باد شاه بر من
از غم جسم تو گر مانم سلامت بعد زین	نام خوبان را نگیسرم تا قیامت بعد زین
منازان برخود آتشین شجرت میکند نادان	که یہ باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفیرین
دل تھی دار از ہوسہا گر سلامت آرزوت	دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان
رخ بسوے تہ نشینان کن کہ گردی بامراد	دلو در چہ سیر و د خالی و پر آید برون
بنو دگر چہ خدائی سخن ولی میداشت	بد و خویش خطی از پیس کردل من
مصرعہ حبستہ از طبعم چنان آید برون	تیر قدر انداز کر شست کمان آید برون
آخر از کاشانہ جسم تو جان آید برون	عاقبت همان ز قصر میربان آید برون
نیست بی برگی اگر مقرض الفت از چہ رو	بیل از گلزار در فضل خزان آید برون
بر دل نازک گران بار عتاب انداختن	جان من سنگیت بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاشیہ دم پاکان شود	از نئے قلیان صد خیز و ز آب انداختن
بد گہ از صحبت پاکان نباشد با صفا	بوے می زائل نگردد از گلاب انداختن
بر سپہ نظم ارتقا می کند حاسد چہ شد	خاک بر روی فتد از آفتاب انداختن
امشب ار شمع بزم میسر شوی	تاسخ خانہ مے کنم روشن <sup>از معنی نمس ۱۲۵</sup>
چشم روشن گشت تاشد چار چشم آن جو زمین	دیدہ کم بین شود آری ز عینک دور بین
آفت رسد ز رحمت بی وقت ترکیا <sup>۱۲۵</sup>	باران بلا بودی کشتی نشگان
برنج و صد مہ می باشد سخاوت پیشہ را کاری	بنار و بر نہال بار و رجز سنگہا باران

۱۵ روزی مجلس  
نواب نظام الدین خان  
جلال آبادی قلیان بین  
کران با شخصی برای اند

آوردہ بود مردم حاضرین  
بیا توفیق کرد و فقیران  
نہد و صفت قلیان بہ  
خواندہ جان دم نواب بہ  
قلیان بن عطا خان

کتاب از دوران معنی اگر بخاندن خبر شب می روی من تا محرم ۱۲۵



غمرودن بدل ای بے خبر کم کم گوارا کن	وله	درین ناسوز زخم نیست تر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام غنیمت نمی باو نیمنه بمن	وله	تالشه بخشد از طرب نمی باو نیمنه بمن
دارو شریک آن مه لقا و ربوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نمی باو نیمنه بمن
از ان نه گل شده بی تو چسبیده من	وله	که بود روغن خون در ایاغ دیده من
نشان حلقه چشم چنان زگریفتاد		که عاجز است نظر از سرخ دیده من
بگزار کنون و سمه که از دست ضعیف	وله	ترکیست حیات تو خالی سبناخن
جو ترکی میسر دم در خانه فکر	وله	نبرد ارم سر جز پای جان
مشکین خط تو دوزخ چاه آتشین	وله	می بیند شش هر آنکه زند آتشین
خوردیم لبکه سنگ جفا بستان بتن	وله	یارب کند زیار — ماهر زمان ز من
از ناوک نگاه دلم را نشانه کن	وله	وز زلفت تاب داده بگردن رسان رسن

ترکی میسر لذت لعلش که چون نهاد

شب بردها غم آن بت شیرین دهان نهان

می نترسم از حریت فریه گوچندم ضعیف	وله	مور بردارد گران بارے ز بار خویشتن
مرا کوهر گرانست از ضعیفی بار پیراهن	وله	سر خارا است از کا هیدگی هرتار پیراهن
تعجب نیست گر چون سوزن بیرشته کم گردد		کشم بیرون ز جسم ناتوان کز تار پیراهن
آنکه کم در جستنت شد آرزوی او بکن	وله	و آنکه رخ می تابد از روت نه سولش رو بکن

بر فکن بار خود آرا — اگر آزاده



شانہ زانگستان غلامی بالش اوبازوبکن

رسد مرغ جمال تو از زمین بسبب		که چون شعاع خور از آسمان بر دے زمین
عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن	وله	حُب دنیا داشتن نے مال عقبی شدن
حق دستدیر سر کو بیش موسای وگر		آنکہ خواہد ہر فرعون در دنیا شدن
شہر شہباز فکر بست دست ممسکان	وله	در نہ مرغ صدرہ میگشتی شکارم بیگان
بہر دلہا تیر مژگانش بودیہ قضا		تا کمان خود بلند اوخت آن ابرو کمان
بگوئی غم نہبان اگر تو باشی و من	وله	نہایت دل سوزان اگر تو باشی و من
بشرط آنکہ نباشد قریب ہمارا ہست		روم بے رگستان اگر تو باشی و من
مدعی خواہد بہ معنی ہمزبان ماس شدن	وله	قطرہ میدارد تمنا ہمسر دریا شدن

برکنم از جا اگر وقت تا شالیش خواب  
چشم من اشب کند ترکی خیال داشتن

باغیر بخشی بوسہ گر لیکن مدہ دشنامہا	وله	کین تحفہ بہر ترکی مداح باید داشتن
دل اگر سرد است سوزانم باب گرم اشک	وله	چوب تر باشد اگر باید بروغن خوشتن
تن ز زخم پیش زبان آور نہ در جث سخن	وله	مژکیا لب بندم از کج بختی متشا عین
روی رنگین را کہ بودی میکنہ روز سیاہ	وله	تا نماید جامہ گلرنگ در شب قیر کون

نعت

زہی غر رسول اللہ کہ لولاک آمدش فرمان  
نہی قدر معلیٰ شس کہ مختارش بشد فرمان



جو حق صلو علیہ گفت صل السبحان ترکی  
 کہ بہ زمین ارمغانی نیست بہر سرور دوران

عہد پیہ کن بسر صحبت شکر لبان	دلہ	گل چو باشد خشکے باید بقند آئین حق
نیست لازم یار دشمن دوست را افراختن	دلہ	سنگ گرد رقصہ باشد بایدیش نداشتن
خانہ در آتش برای خولشتن بریا مکن	دلہ	اسے غریق لہجہ حرص آب در کالامکن

بر کنار از بحر عشق اگر دولت نا آشناست  
 زور قوت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن  
 یعنی کشتی ۱۲

## ردین الواد

دم نشا طہر ساعست از زمانہ مجو	دلہ	درین مقام فنا عیش حساودانہ مجو
بہ نفس سکرش خود میدہی پوشیدہ برنج		براسے نان جوین از گداہسانہ مجو
جو رزق تست بگردون مگر دگر دز مسین		بیام ہر چہ کہ باشد لہجن خانہ مجو
بنائی قصر نت خود چو هست بنا د است		دگر مبنزل دنیا بناے خانہ مجو
چو شد بہار جوانے برآز قصر جہان		برگر ریز بگلزار آشیانہ مجو
تمام سربیکدم قیام گر خواہے		سخلق جز در خلاق آستانہ مجو

ز خاک گور غلامی مخواہ دولت دہر  
 درون کلبہ مسکین گدا خزانہ مجو

اصطلاح است  
 چیزی کہ قیمت رافع  
 کردن تاد نظر پیش  
 قیمت بنامید ۱۲



<p>دل پاتاب حلقه مشکین کست در تو معنی شکار عادت شهباز فکر است</p>	<p>عالم خراب غم زده آفت پسند تو شوخی کشیدن از رم آهوسمند تو</p>
<p>آه این چه طالع است که گشته کوکبان ترکی قسم خورند به سخت نژند تو</p>	
<p>در وقت مفلسی بدراشنامو پرگر بود ز دانه گوه کف کس</p>	<p>جان ده زور دفاقه و لیکن ز جامرو مانند آسپا بقفایش ز جامرو</p>
<p>خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش غنی را از طلب مجلس شاه و گد امر و</p>	
<p>بزم من ماتم سرشد چون خفا برخواست او وامی بر سمت پس از عمری چو تنها دیدش نوجوانی گرچه در باز یچه چون طفلان گذشت پاک طبع از هر کسی آئینش خود میکند گر کمائی تیرسان از کج ادا اے خود مشو شد چو موئے توفید آینه را بر طاق نه راستی شیوه لازدال بود</p>	<p>همچکس در پلونیم شست تا برخواست او تا بگویم در دلد پیشش زجا برخواست او در کمن سالی زحق اے پر خطا غافل مشو آب در هر شے که اندازی شود هم رنگ او سرخش از هر کس بدین پشت دو تهای خود مشو وسمه را مالیده مقنون برلقا اے خود مشو کس ندید است آره بر سر سر و</p>
<p>ترکیا از پیشی هر شے خرابی رود و حد کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد و رو</p>	

این نواب شیخ حسین  
میان می فرمودند که  
این مطلع بسیار در بند  
و یکجای معنی نادر آمده



# ردیف الهامی هوز

<p>بیل شیدا بروی گل که یا دارونگاه  وانه را تا چند سنگ آسیا دارونگاه  گا و را درنده شیر تا کجا دارونگاه  چون که اندر نافت آهونا فیه را دارونگاه  عضو عضو من ز فرقت تا بیا دارونگاه  یارب اینک بر که آن زلفت و قتا دارونگاه  کز گل داغ برص تن را قبا دارونگاه</p>	<p>بر جمال عارض او چشم ما دارونگاه  تا یکی مغز شتر چرخ و قتا دارونگاه  عامل بیدار سازد رعیت را تباہ  عارف کامل بدل سر خدا پنهان کند  لب بلب چشم بچشم بر بر دارونگاه  غمزه شش تاب و توانم بر دنازش جان دل  عیب مردم را بپوشش ز پرده چشم آبخان</p>
	<p>در نژاد آن خرم خطا باشد خطا  هر که در فعل تو ترکی از خطا دارونگاه</p>
<p>بیزد از غمشش خون چشم تر پوشیده پوشیده  چه بندی در کس همیان ز رو پوشیده پوشیده  که شاخی زیر برگ آرد تر پوشیده پوشیده  زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده</p>	<p>ولم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده  فلک از مہر غارت بیندش وز دیده وز دیده  نمالش نارستان را چنان پرورد محرم  من اول روز بودم با خبر از حسن جان سوزش</p>
	<p>بخور چون من سلا خشک نان خوشین ترکی  نه چون طامع بخوان کس نگر پوشیده پوشیده</p>



دله	صرف کن ای خواجه ممسک ز براندوخته جلوه حسنش بود در روز روشن چون شب صحبته پاکان دهد از آتش عصیان نجات
دله	از دکان آه من فوق السم اگر دسیاه مهر را از ماه رخسارش ضیا کرد دسیاه سر خردی کم شود از آستین لاط بیشتر
دله	بر خط سبز بتان گریه بچنین دارم عمل میکنی ناحق سفیدار گشت موئے کهنه هست اندر کوچه قاتل ز خون من نشان نور عقل از سر رود چون آدمی دیرینه شد بعد مرون از دلم جاری بود در هر دو دست
دله	تا بکی داری نظر بر مال مردم دوخته در نظر از دور آید آتش افروخته تا بود آب من سوزد نه عضو سوخته چون زد و دخانه رنگ سقفها کرد سیاه ماه را بر آفتابش چشمها کرد سیاه گر بماند دیر تر رنگ خاک کرد سیاه فردا عالم چو زلفت مشک سا کرد سیاه کاخر اندر کار من آید اتوئے کهنه بر زمین چون نقشها ماند ز جوئے کهنه مغز می باشد کجا اندر که دس کهنه همچو زخم تازه خون آرد دس کهنه

میگرزد دولت دنیا ز پیشم تر کیا

چون عروس نو جوان ز آغوش شوی کهنه

بمیج است گرنه توشه عقبه گرفت  
مالی که از همنزار تمنا گرفت  
در خاطر خود را غم نبرد اگر گرفت  
زال بود دس مگر این کرد ز بهمت زده

دله  
لے خواجه گرچه لذت دنیا گرفته  
صاحب نظر بقیمت یکجوشه خرد  
امروز خوش باش با زار دیگران  
رستم نفس خود از روز قناعت زده

اح حضرت مولانا  
میرزا فانی قزوینی می  
فرمودند که بر  
مخط این شعر صحبت  
از یک شعر بهتر است  
دعای موحی نواب  
نظام الدین خان  
جلال آبادی می فرمودند  
که هیچ شوی نگین آ  
این نظم نیاید یعنی  
سخت



آخر کار بود خانه تو زیر زمین

گرچه تا بام فلک خیمه ز رفعت زده

زنده جاوید علامی بجهان باش که تو

بشت پاسبان ز قناعت سر دولت زده

شد در میان خلق ز شعرم فسانه

لے در جهان ز عالم حسنت فسانه

سرد از صنوبر تو کجا سر کشتی کند

تیر آن گراز یا بکنار سے گرفته

زاهد چو سزم پوپے مردم شکار نیست

از همه بیشتر بود در حشر

عاقبت گشتم بد اعمالا شش منده

دارم بدل ز گوهر مهنی خزانه

مردم دل از خدنگ نگاہت نشانه

زلفت تو گرزند لبش تازیانه

نادان گذار کین همه بار سے گرفته

این کنج صومعه بچکار سے گرفته

نامه این گستاخ گار سیاه

در جهان رسوا و در پیش خدا شرمند

وام یک خر مهره گر باشد علامی میکند

آشنا را در دمی از آشنایان شرمند

رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم

کینه را شود زول شکل ملایم تیر

برترین از گوشه صد ساله ایست

نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر

دل چو از عرفانست خالی خرقة رنگین پوش

به از خنا شود کف پاسبان پر آبله

و ابد شواری شود از تار ابریشم گره

یک نفس بامرد کامل گوشه

رو سے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آینه

خود بخود رنگی رسد چو میوه گردد پخته

امام محمد نواب

حضرت نظام الدین

خان جلال آبادی

بابائی فرمودند

در قلم ازین بکین

در خواجہ پور ۱۲۰۲



<p>رنگ میرز و در آب ای گل حریف فتنه جو  <small>رنگ ریختن اصطلاح است کنایه از غریب کردن ۱۲</small>          بهر حسین آنکه می خواند مگر شعر را          نه بست در رشود اندر کف بلند هم          بهیچ خیر بر نمی آید ز دست بسته  <small>برزایه ۱۲</small>          می برد هر کس بغارت معنی شیرین من          گر به تبدیل هوای خیر من آن آتش مزاج          و ادم کس نداد ز دست بتان بجز</p>	<p>تا میان ما و تو آتش بود افروخت          هست چون طفل غنچه از بر کند آموخته          چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه          کی تواند خیمه بر زد سوزن بشکسته          گویا نخل ثمر دارم بره استاده          خاک میرز و بجای آب بر آینه          چند بر زمین بردا و زردم کلاه</p>
<p>دست بر سر نهاده ام ترکی  <small>بهر دست نهادن بر سر نشستن ۱۲</small>          تا شد وارد کپور کھله  <small>نام شهر ۱۲</small></p>	<p>دست بر سر نهاده ام ترکی  <small>برین کلاه زدن اصطلاح است یعنی فریاد کردن ۱۲</small></p>
<p>رشته زلفش از بدست آید          بکوشش دید شب چون حلقه زر          بهر خوانی که بنشیند بخورون          چو رود سپیدت بنیاید نگاه          مرده در گور چشم بیمارش          زاهد دهن کشانه بست و کشاد دست  <small>کنایه از اهل تسنن و امامیه ۱۲</small>          سد کند رود در خیمه شکسته          جبار بشکند سر و پای تو مختب</p>	<p>سرش ریسمان کنسم تازه  <small>بای قسیمه ۱۲</small>          بشد انگشت پاهای ماه          کند زاید شکم راناف سهره  <small>اصطلاح است یعنی شکم را دراز میکند ۱۲</small>          بحشتم فرو و آید آب سیاه  <small>کنایه از تاریکی چشم ۱۲</small>          گر نه بیسند کفن کنند باره  <small>یعنی باز زنده شود ۱۲</small>          حق را دم نماز بدلسا بود نگاه          لیکن نه فرق نفس سنگر شکسته          ظالم چنانکه شیشه دماغ شکسته</p>

۱۵ بهیست در ولایت  
 که چون کس بفرماید  
 آب بر آینه است بر زنده  
 سلامت باز آید چون  
 سلامتی او بخواند خاک

۱۶ درین کشتادون طعن  
 زدن بینی اسه زاید با  
 از دست بستن یا کشادون  
 طعن کن چو که باری قاعه  
 رادم نماز نگاه بدلسا بود که  
 آید بجزو قلب خواند بانه  
 و نه پست ۱۲



تا کسم قول تناسخ با دربار بار دیگر	وله	بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته
چون خرد دولت زنی ز شتر غمزه بر سرم	وله	بد گویت چگونه که محنت در دم کرده
اندکی ایند بود بسیار بهر ناتوان	وله	از براس مورسکین سیل کرد و قطره
گشت دامان دل شیخ شراب آلوده	وله	دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود  
گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه گاه

## دلیت یا سه تخته تانی

مرگ بازیت دو چار است تو هم میدانی	خانه است کج مزار است تو هم میدانی
گریه ام کرد و دست زدش میشوید	آب جاروب غبار است تو هم میدانی
بر دفاواری این سخت دلان نرم مشو	بسته درنگ شرار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باده بدستم ترکی

تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پامی من سودا زده زنجیر کسی	خور و زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی
بشنوم بند تو آن لحظه که گردی ناصح	بسته زلف کسی خسته شمشیر کسی
حیف اندر دل بیهرم تو تاثیر نکرد	آه هر صبح دم و ناله شکب کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل



	لیک در سینه زمرگان نخوری تیر کسی	
کم شد از قطره نگر و دول دریا خالی آسمان کے شود از عقد دریا خالی تا کله گشت میسر شده پاها خالی میگذارند زلفت گشت چو مینا خالی		اشک از نم نگیرد چشم ترم را خالی میشود مجو نه داغ غمش از سینه من یکدم آسوده نه از فکر تسلق گشتم کس نگیرد و جهان دست تهیت بدست
	گر نه مالکم کف افسوس غلامی چه کنم ماند از نقد طرب دست تمنا خالی	
که چون باز و بازی طفل کج مج چار بود که بر مصحف نمیدارند پاگان بی وضو دست که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دست شکم مثل سبزه گردید و چون شاخ کدو دست لبخونی با چو بر دوشش عدو امی ما هر دو دست زخم تا در دهن گردون به بند و در گلو دست بعشق عشوه ابروش شویم ز ابرو دست		بنوعی می زند وقت تکلم بوجو دست ز خون دل طهارت کن با غوش ز رخس گری چنان در سینه من تیغ مژگان میزند قاتل بیا اے ساقی رنگین که اندر انتظار تو بنازم از تغافل که بفرقم نهی پائے اگر یک لقمه می یا بم لبصد محنت پس از عمر زخم پریشانه ناموس سنگ از شوخی لعاش
	فتد چین بر چین خواجگان عصر گر ترکی برون آرام ز چین استین از آرزو دست	
که پائے کور می لغزد کشت چون از عصا دست		مکش ز نهار اے غافل ز دست ز نهادستی



خدایا بشکند و ستم اگر از تنگدستیها  
میار از دل بلبها معنی دریده ای سارق  
بنوعی هر بلا که آسمان آید بسوی من  
کجا دست تمنا بر زخم در دامن منعم

بر منعم بران سرازیم برای التجا و ستم  
که چون شد قطع می باید نمان زیر قباد ستم  
که سوخته لقمه چون آید فرو در آشتی و ستم  
نیف سرازیم چو در پیش خدا بهر دعا و ستم

یعنی گفت دست از  
افسوس ببالد ۱۲

بزم شمع بر بخوانم اگر این خوش غزل ترکی  
قلم را بشکند اسلام و بالید میرزا دوست

غیرت هر جور و رشک علمانی  
بنو شتند کاتبان قصصا  
در حبه سان همچو میزبان منشین  
رهن روزگار عشا قی

افتاب بے که ماه تابا بانی  
خطر و دست بخاطر یحیانی  
گر بر بای دور روز همایانی  
فتنه و هر واقف جانی

کیست آن ترکی سخن گستر  
که سز و نیتش سنجاقانی

پای سرکش می نیفتد بر افتادگی  
بر زمین نشیت مرا سرکش چنان خواهد زد  
بالش پای تو فرق سر بلند ان میشود  
بسکه میداند ذرات جهانم آفتاب  
همچو مردم جاس من در دیده مردم نشد

مست عیش زندگانی در افتادگی  
خویشتن را کرده ام چون همسر افتادگی  
بر زنی که تکیه بر خاک در افتادگی  
تا زخم پدید شد از خاکستر افتادگی  
تا کشیدم سر به خاک در افتادگی



گرا مان مُترکی تجواهی ز آتش خشم عدد غوط بر زن دریم خاکستر افتادگی	
خراسش سینه از خار س که داری قیامت خیز رفتاری که داری نظر بر لاله خسار س که داری ز دوشش انگن گران باری که داری	علامی در دل آزار س که داری <small>آزار یعنی درد ۱۲ کداییه ۱۲</small> کند اے سر قامت پاس مالم ز چشمت خون چرامیریزد اے دل سبک شو از تعلقها س دنیا
نظر بفکن بسو س ترکی ای ترک بان ترکان خونخوار س که داری	
کار و بار مرا نمیدانے زلهت یار مرا نمیدانے کردگار مرا نمیدانے	حال زار مرا نمیدانے این قدر پیچ با مخور سنبل بسم دوزخ ده بمن واعظا
کجی بگذار با هر کس جواز من راست پنداری	دله بیالاکر سهی سردی مرخان کوز پشانه ترا
نهان در زلفت دلدارم علامی لیلیه القدر عیان از عارض یارم بیضیا است پنداری	
چه شود بکلبه من اگر آرمیده باشی	دله تو در ددل بگویم چه شبی جریده باشی
تو خراب حال مُترکی چو ز چشم خود ندیدی مگر از زبان مُردم نه بے شنیده باشی	



همچنان خون و لم جوشد بشوقش بعد مرگ  
 هست در پیری همان مثل جوانی معنی ام  
 مخوان نمازی را اگر حسد را خواهی  
 چو دل بکیست ننگد محبت و دوس  
 ز حرص این سگ نفس تو کوچ کرد شد است  
 طوبای بهشت است نهال که تو داری  
 شاید که نصیب تو ازان ذره نگرود  
 از چه لای بخت بر نمی آئے  
 در رهت گرفته غبار صفت  
 بسرشد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمنه  
 چنان نبشت در پلو خدنگ نوک مژگانش  
 بناشتم تلخ کام از زهر هجرش تا دم مردن  
 لعل نوشین ترا ننگ شکر داند کس  
 آن وفادار شمن چو میراند مرا از بزم خویش  
 بر سر بستر تن زار مرا از لاغری  
 گر بود اندر گفت ز اسباب دنیا سوزنی  
 باش چون اود هم حکم حق که تا آرد سماک

وله

وله

وله

وله

✱

رنگ از برگ خاک گرد و نه کم از افسردگی  
 بوی گل زایل نمی باشد که از پژمردگی  
 بسوز مگر مصیبت اگر خدا نخواهد  
 گذار عشق بتان را اگر حسد را خواهی  
 نشین بگوشه صحرای اگر خدا خواهی  
 خجالت ده حور است جمال که تو داری  
 در خاک نهان ساخته مال که تو داری  
 تا نمیرم مگر نمی آئے  
 سر آن رهگذر نمی آئے  
 نشد لیکن ره عشق بر آزارش بسر نمی  
 که شد مشکل بدون نمی بماند در جگر نیمنه  
 بگیرم بوسه لب های شیرینش اگر نیمنه  
 لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کس  
 در قفا بسنم ازان شاید که گرداند کس  
 ابره می داند کس و آستر داند کسی  
 دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی  
 گرفتار دوست تو در قعر دریا سوزنی

وله

وله

وله

وله

✱



دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم	دوره	سده راه عرش شد بهر مسجاسوزنی
بهر نو آفتاب از بهر من رنجست	دوره	فلک چون سرب زرنگی بعد رنگی
نه چون برگ حنات خون من رنجست	دوره	سرم ساید گردون زیر سنگی
بر کلاه <sup>امامان</sup> کله زند فانی <sup>کلاه مکتاه زندون ۱۲ نام شاعر ۱۲</sup>	دوره	واسه بر عزت سخندان
چه بگویم کنون بغیر از دین	دوره	طفل ضدمی کند بنادان
مر اطلو قیست گو اندر گلو از آهن ای قمری	دوره	نخواهی بر دلیک از من سبق شیون ای قمر
نسازم در هوای سر و بستان نغمه رکوکو	دوره	اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمر
اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بیینه	دوره	صدای تست رنگین تر که یا صوت من ای قمر
هر چند بقوت سر مغفور شکستی	دوره	لیکن نه عن سر در دل مغفور شکستی
ای رستم دوران بجهان زال میاویز	دوره	گو چرخ مر از بازوای پر زور شکستی
فروروند از خجلت ز چشم وقامت یارم	دوره	نهالان چمن سر اغزالان ختن چشمی
اختلاط گلر خان با سخت رومان بدیر	دوره	بر سر ناخن بود رنگ حناتامدی
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی	دوره	مگر گویند یارا نم که ماند از من سخن باقی
دل بدینا بستی و خواهی بقصص دوستی	دوره	بگذر از عقبه اگر کردی بدینا دوستی
بر من تشنه وصال سریز	دوره	از لب آتشین شکر آب
نامم شده زین دو نام نامه	دوره	ترکیست یکی دگر عنای
میزند آتش بدل آن کسکه دارد آه سرد	دوره	همچو آب بر فکافزاید ز خوردن تشنگی



از سرخاری بجاک افتاده معلوم بشد	وله	کز تعدی باز ناید ظالم از افتادگی
تا که در انتظار تو فردا کند کس	وله	تا چند ناله در دل شبها کند کس
نکرد و بالکلام شناسی ترک کرد پیشم	وله	مگر تاثیر گرفتارم بود قفل زبان بندی
از آن مه خورده ام تار و سستے دستے	وله	ندارم از کس پای سپر اعنی
بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نادان	وله	عبث بر دست او آبی برے دوستی ریزی
زاهد بجا قست بمن از زهد فرو شد	وله	من نیز بستی بکنم یار و دشمن
دم زخامی می زند پیر از پے تحصیل علم	وله	بعد بختن می نه افتد نقش بر رخ گل
طناب شش چو تار شعاع تافتمی	وله	بهر چرخ ستمگر چو ریشمان داد <sup>چرا که آدمی خاکست ۱۲</sup>
بجاست دعوی همدوشی از کعبه کسبم	وله	که جامه کعبه صفت پوشم از پس سالی
بیاموز از طریق سایه آئین ادب ترکی	وله	که بنشیند چو نشینی و برخیزد چو برخیز <sup>بایست و صحت ۱۲</sup>
کجا از زیر دستان میشود کار و بردستان	وله	و بود کز ناخن پای نه کار ناخن دستے
گشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر کرد و گفت	وله	بشکنی ترکی دلم گرتو به خود شکنی
نشان به کلیه تاریک من ازان کردی	وله	که تاز سهو بولیش گهی گذر نکنی
ظالم از مظلوم پا و اش عمل بیند نخست	وله	خار و آتش بسوزد پیشتر از پوستی
یا دبا و اسے گل که با من رنگ لفت دشتی	وله	همچو بوسے ناخوش از اغیار کردی نفرتی
بنگرم سبز رخسار تو گاهے گاهے	وله	سیکنم سیر ز گلزار تو گاهے گاهے

بناخت  
ویر



# قصائد هر قسم فن و به کلزار سین

## قصیده اول

### در حمد و نعت

### و در مدح نواب

حمد از برای حضرت سلطان عالم است  
 سوسن صفت کشاده زبان را بذر حق  
 یک قطره ایست از لب دریایی قدرش  
 بود از همه نخست بود بعد از همه  
 امی لقب نبی که محمد خطاب اوست  
 شاهنشاه عرب که غلام حرم او  
 ذات محمد انشده میزبان خلق  
 لولا که از زبان حمد در ثنائی اوست  
 نام محمد از قلم کاتب قصا  
 یا بدروز حشر خلاصی ز پیر دلش

کز نام او تجلی ایوان عالم است  
 هر خار و هر گل که بهستان عالم است  
 رخشنده عارضه که زخوبان عالم است  
 آن ذات لازوال که سلطان عالم است  
 بوش که هر طرف بگلستان عالم است  
 برتر بخت در و جباه ز شایان عالم است  
 خلق این شدی نه خلق که همان عالم است  
 تا قدر او بلند ز شایان عالم است  
 بنوشته از ازل سر دیوان عالم است  
 هر انس و جان که قید بزدان عالم است



<p>من بعد او علیست که ایزد دلیش خواند  زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال  الکون حسین وارث ثواب <sup>تمام ثواب ۱۲</sup> بدر دین  واللذات اوست سلیمان این زمان  صدیق اکبر است زاجداد اولیش <sup>یعنی حضرت ابوصدیق ۱۲</sup>  جایش بود میان سران برترین ازان  خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست  دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش</p>	<p>در دستش از نخست که فرمان عالم است  مانند او جگر نه بمیدان عالم است  یک حاجب سرش که خاقان عالم است  کاشمش نگین خاتم شاهان عالم است  زانش که شمع بزم شبتان عالم است  جایش که برترین زریشان عالم است  یک ملحه از رخش مه تابان عالم است  دادار ذوالجلال که رحمان عالم است</p>
--	--

نیکش بکن طفیل محمد مهینا  
ترکی زشت گرچه زرنندان عالم است

## قصیده دوم

### در نعت سرور کائنات

<p>ای صبح کند طلعت تو طلعت شب را  در ساعز خود جاس ز قوم آب طرب را  تغیر بر اعدا بکند چشم غضب را  از حرب غنیمت بشمارند حر را <sup>بلکه گر بخین ۱۲</sup></p>	<p>ای بدر خست شمس عجم را در عرب را  بر مردم دوزخ فتد از چشم تو یابند  غیر از تو کرا پای که با دست ترحم  بر ذوق حریفان چو رسد حر به دست</p>
--	--



شیر میان تو نگارند دل خارا  
 آینه فرمان و نگین سزناست  
 خاک کف پائے تو برص را دم عیسی  
 بی شجر از سایه نخل تو دهر  
 قربان بچین ز کس شملاینگا هست  
 زیباست نه با قامت تو نسبت طوبی  
 مهرت بعمر جنت در بسته کشاید  
 الملت شد که سر مندا غراز  
 از وصف تو علامه عصم سزاو من  
 شیرینی نام تو ز لالم بچشاند  
 فیضی نشود همسر تر که بگا پو  
 او شائق اکبر بدو من عاشق احمد  
 فخر دو جهانیم ز نعت شه کوین  
 شهاب غم هم بر تو ای سرو عالم  
 چقماق و سراق تو بجان بازده آتش  
 تا در ره وصلت ز سر شوق بتا زیم  
 اسے در یتیم از غم سرمان تو آخر

ترکش بکند تیر کمان تو سلب را  
 در خطه خود آوردین را و حلب را  
 سر خیمه خضر است لعاب تو جرب را  
 سبز کند دست تو هر خشک حصب را  
 سنبل خود انداخت ز زلفت تو سبب را  
 پیوند که با بید کند شاخ عنب را  
 دوزخ بدید بعض تو جمال حطب را  
 از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را  
 گر کس کند جوهر کل علم و ادب را  
 وز دل ببرد نعمت یا تو تسغب را  
 بر پشت لگا و رگزارید حقب را  
 بر چشمه کوثر مفروزید لیس را  
 بیجا نیتایم حسب را و نسب را  
 بر قبه افلاک رسایم شغب را  
 بر بسته بدلهام زلفت تو کنب را  
 خوشتر ز تفرج بشماریم لعب را  
 بر شیشه نازک بزخم شک صلب را



گرد عوت من رو کنی اے ختم ریالت  
حاشا کہ درم در صله شعر نگریم

با گریه عوض سے کنم این خندہ لب را  
باسیم قرا خندہ نفرو شیم ذہب را  
یعنی بجای خندہ گریه کنم

بخشند گرم هر دو جهان را نفس را زم  
بے گنج وصال تو کف دست طلب را

## در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

اے نام تو حل کرده دو صد شکل صدر  
از پست دل چاک خوارج نہ فروشد  
نسبت بستینزنده گریزندہ ندارد  
اے دست خدا مومن و کافر بمصیبت  
بار دگر از کور حق را مدق بحیان  
ترکی سخن از رتبہ والاشش بگویم  
گشتی علم از تیغ ہدایت نہ بدستش  
بر تافتہ تا پنجه شیران سگ گویت  
بے مدحت حیدر نشود قول تو مقتول  
شاہاز گفت جائزہ شعر سخا ہم  
نامی شدم از وصف تو تہمانہ بافاق

حرز لیت تو لای تو جان را جسد را  
سوزن نہ نشان سے کند از پنجه ندر را  
ہمسر منم ساید پرواہ اسد را  
سلمان صفت از نام تو گیرند مدور را  
پایت چو مشرف بکند خاک لحد را  
بر من نزنند فرقه حساد چو حد را  
خواندی نہ بتوحید کسے ذات صمد را  
خواندند کسے قصہ گشای و دور را  
بگزار سر زلف و خیال خط و خدا را  
خادم نہ بخدمت کسے داد دست را  
کردم شرف از مدح تو ہم والد و جد را

کتاب بنیاد  
درم و درم غار  
بوزار بسیار نامی ۱۲



معبود خودت همچو نصیبی که همه دانند	آگه کنم از فسخ تو گراهِل حسد را
المنت لله که ز حسب تو بخت شر	امید نجات است نگو کاره و بد را
اے کاشف هر علم چو استاد بطفلی	با عقل کل آموخته علم خسرو را
خواننده کس قصه اکوان و تهمتن	
تا دیدنجیب بر تو برگردن سدر را	

## قصیدہ در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبه از قدم تو کافرستان ہند	وے دین حق زروے تو روشن میان ہند
بہ زمین کراست <sup>بمعنی آمدن</sup> فسخ <sup>۱۲</sup> کہ مانند اسود است	سنگ در تو یوسہ گہ ساکنان ہند
تا سرزمین ہند ز پاست شرف بیافت	شد برترین ز چرخ برین عزو شان ہند
لت برزوند بر سر ہر لات سومنیات <sup>نام بجانہ ۱۲</sup>	از حبسلوہ جمال تو مرد و زنان ہند
جنت نشان لقب نہ با قاق یافتے	سردت چمان شدی نہ چو دیوستان ہند
ہر برہمن بہ بستکہ برز و زجلوہ ات	بتا بسنگ و سنگ بفرق بتان ہند
ہر راج و راے رام تو ز جمہیہ تادکن	خدّام خادم تو ہمہ خواجگان ہند
سلطان عالم از کرم خویش کردہ است	سلطان اولیاے خطابت میان ہند
گو یابد و نہ لعن شکر بارت ارشدی	شیرین نمیشدی ز زبانا زبان ہند
لشکفتہ ہر طرف گل ایمان درین چین <sup>یعنی ہند ۱۲</sup>	از جو یار فیض تو اے باغبان ہند



یوسف خطاب خودمه کنعان اگر چه کرد  
 خاک در توعن ازه رخسار مسخران  
 فرشت حرم پاک تو دستار استان  
 افتد بروی خاک مذلت ز قصر حکم  
 اول رساندت ز حیات البنی سلام  
 از خواجگان که غیبه تو آمد معین دین  
 ناز و زپای بوس تو ای آفتاب دین  
 شاه مرا از گردش چرخ ستم شمار  
 دستم گرفته بر من نزل رسان شتاب  
 ترکی زار و خوار ازین مدحتی صله  
 کز روزیم برات بسوی میان حسین  
 دارم اگر چه کان جواهر بدل و لیک  
 ترکی کله مکن که نشد خبت یا ورت  
 بگرفتی از فروغ رخ تیره کو کبست  
 از و عخط پند های تو ای خواجه ز من

شمس است عارض تو پے هر مکان هند  
 هر ذره رهست در تاج شهبان هند  
 جارب و بمرقدت خیم زلف بتان هند  
 سر بر کشد ز حکم تو اگر حکمران هند  
 گر ساکن مدینه شود همچنان هند  
 شد ز ادلیا که بے نوشته خواجگان هند  
 بر بام نه سپهر برین آستان هند  
 دوزخ شد است خطه جنت نشان هند  
 اے رہنمائے جاده کم کردگان هند  
 خواهد همین زور گشت ای کامران هند  
 جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند  
 نشاخت قدر جوهر من کس میان هند  
 اقلیم ورنه بود که دیگر لبان هند  
 گشتی رخ تو شمع بزم شهبان هند  
 مانند موم شد دل سنگین دلان هند

او ای قنیکه این قصیده نثار  
 حضرت مدوح خواندم بمقام  
 بسیار و نگاه شخصی شکل عجیب  
 شد برین هر ذره شمع شمع  
 نو ده صدر و بدین داده غایب  
 شد موم هر چند تماشاش  
 کردند باز یافتند دوران ایام  
 از دست از موم بنظر بودم ۱۲

۱۵ جے پال چون ز امر تو عمر ابد بیافت  
 سلطان شوم ز مدح تو بر شاعران هند

۱۵ نام ہندی کہ سلمان شدہ عمر ابد  
 بحکم حضرت یافت و حال نام او علیہ السلام  
 بیابانی مشہور ۱۲



# منقبت حضرت حسین علیه السلام بطرز سلام

گشت از قدم لشکر سلطان کربلا	هر ذره آفتاب بمیدان کربلا
عباس گفت خیمه زوریا بگشایم <sup>یعنی از آمدن آن</sup>	تا سر نمیدهم سر میدان کربلا
بستند صفت بر دزد هم دشمنان دین	چون مورچه بگرد سلیمان کربلا
سیارگان چرخ صفت حلقه برزوند	احباب گرد آن سه تابان کربلا
گفتند جان فدای تو پر دانه سان کنیم	اے شمع پرنیای شبستان کربلا
یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح	خوردی کس آب گرز دلیران کربلا
دو و سحاب تیغ سیه کار شامیان	پوشید روی مهر درخشان کربلا
بر دستم فتاد چو نقش قدم ز ضعف	عابد چو شد روان با سیران کربلا
ماه‌ی بحب سرد مرغ بر دی هوا گریست	بر حال بیوگان قیامت سیمان کربلا
مقتول شد حسین هنوز آید این صبر را	هشتم و هر صبح ز ممر عنان کربلا
خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز	چشم آب را سخاک شهیدان کربلا
آب فرات گفت که ترکشت دامنم	از خشک ماندن لب سلطان کربلا
از جو سپار گلشن فرودس بعد عصر	خوردند آب آتش نه دهان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن ز انوشی را  
پوشم بزیر دامن سلطان کربلا



# قصیدہ بمدح حضرت پیر بغدادی صنا کہ یلی از

## اولیایکے اندر بود وارد و صلی

مدعا بخشابت اُفتان خمیزان آدم  
بسکہ در شوق رہ نادیدہ طے گشت شکست  
آدم بر آستان تو زراہ دور تر  
میدہد پسرخ دہم ہر روز غم بالائے غم  
دست من بر گیر و از بند فلک پایم رسان  
غم بغم دروی بدروی رنج بر رنجی فلک  
باسر و سامان زدہلی سوے لاہورم رسان  
بسکہ زد شوق تقایت دست در امان دل  
قطرہ اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود  
لو لوے لالہ شود ہر قطرہ اُمید من  
نامر از پیش تو بیرا نخیس نزد با مراد  
دہلی از فیض کرامت ہائے تو بغداد شد  
تاز اولاد محی الدین شنیدم نام تو  
مردہ نجم زندہ کن چون شاہ محی زندہ کرد

آدم اما بصدد حال پریشان آدم  
خار ہا در پا ولیکن پاسے کو بان آدم  
اشک چشم من بشو شاہا کہ گریان آدم  
تا بدر بار تو ہمچون داد خواہسان آدم  
تا پنی طوف درت اسی قبلہ حسان آدم  
میدہد با من ازان با آہ و افغان آدم  
گرچہ از لاہور در و صلی پریشان آدم  
پارہ پارہ کردہ تا جیب و گریان آدم  
تا من تشنہ برت اسی بحر عمان آدم  
چون صدف تا پیش تو اے ابنیسان آدم  
با مراد من کن کہ ہمسچون نامر اوان آدم  
تا من از لاہور در پیش تو تازان آدم  
ہمچو شتاقان برت اُفتان خیران آدم  
مردہ صد سالہ تا پیش تو اسی جان آدم



<p>از ترحم کن و عاے نیک اندر حق من  مخردور است سلطان نظام الدین چشت  از بر اے غوث اعظم دادے در دم بد  نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند  چون نه در شاخ نهال آرزویم برسد</p>	<p>من بدر بار تو بیدار خیز جوان آدم  روگردانم که در دربار سلطان آدم  اے طبیب با شفا از هر درمان آدم  در صورت تا جلال اے فخر گمان آدم  من بدر بار مرید شاه جیلان آدم</p>
---	---

گوز بیداد فلک ترکی ضعیفم همچو مور  
غم نمیدارم که در پیش سلیمان آدم

## قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگول

<p>چنان نفقت که از عشوه مهوشان شیر  <sup>ایجاز یعنی کسر ۱۲۵۰</sup>  بهند و سهند و با چین و اصفهان شیر  بکنج و خمه نفقت از چه بارمان شیر  <sup>نام پهلوان تورانی ۱۲۴</sup>  بار و از چه بر پنج شهبان شیر  بیلاغ می نکشد شاخ خمیران شیر  بفرق دشمن افسرده سابلان شیر  سپهر کشد بچو انان بوستان شیر</p>	<p>نهیست کسیت که بهرام آسمان شیر  نمی کشند تهن و شان سیاست کسیت  در آب و فتر عدل خود از چه کسری رنجیت  شکسته پشت زبای که فتنه کشان اند  چرا بیا سمن و سنبل از خمیردنها  چرا از فطر شفقت کشد ز حیت غلاف  <sup>لفظ شفقت شد در نیز آمده ۱۲۵</sup>  ز به بهار که عتارت مکر سموم خندان</p>
--	---

کتابخانه  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



سرشناسی شهر مومنین مکر دارم  
 چنان قصیده برم سنجو <sup>نام ملک از نواحی گجرات ۱۲</sup>  
 کنم قصیده مرصع چنان بگوهر شعر  
 بیام قصه معانی روم چو بازه گر  
 سپهر رتبه خدیو زمین حسین میان  
 اگر بدرگه والا <sup>نام نواب صمدج ۱۲</sup> کذریا بم  
 ز طبع مطلع ثانی رستم کنم که شود

که گشت از پی کافر قلم زبان شمشیر  
 بتان کنند فدایش <sup>مقلوب ۱۲</sup> کز ابروان شمشیر  
 که نام کلک <sup>نام خواندن نیز آمده ۱۲</sup> بخوانند شاعران شمشیر  
 اگر چه بسته بود جاس <sup>نام شاه کابل برادر پهلوان بادشاه و تیغ زنی او</sup> نزدبان شمشیر  
 بر صولت شش که بر آرد نه کامران شمشیر  
 هند که سام به پیشش <sup>نام شاه کابل برادر پهلوان بادشاه و تیغ زنی او</sup> ز سهم جان شمشیر  
 براسه شه سپهر و بهر دشمنان شمشیر

## مطلع ثانی

گرت علم شود اے خسرو زمان شمشیر  
 کشیده زمین تا بهند تیغ دوم  
 نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز  
 به نیم زخم تو بسرون کشد دل و جگرش  
 منادی الیت ز بهرام آسمان کس  
 چنان که مدحت بزم تو نویسد کلک  
 چنان نهیب تو بهوش <sup>سر حر لیت ربلو</sup>  
 بر لب زرم نکته <sup>سر لایان سخن بدون آرم</sup>

نگیر و از مئه نو در کف آسمان شمشیر  
 نیام کرده تهن لبستان شمشیر  
 فلک ز بیم نانت ز کمکشان شمشیر  
 مگر ز سینه خصم است رازوان شمشیر  
 کشنده جز نشسته منگول در جهان شمشیر  
 شنای زرم تو میگوید از زبان شمشیر  
 که جای تیر نهاد است در کمان شمشیر  
 چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر

این شمشیر شعر کتاب  
 گرامی نگار خود نوشته  
 که از بعض مضامین و  
 بعض اشعار تجارت بوده ۱۲



<p>درین زمانه پس از کسب علم تمیزی که زنده تابود استاد نظم شاگردش سخن بیگانه آموختن چنان باشد شمنشانه بگویم که شعر من وزوید مگر چو قاضی دوران تویی چه غم باشد</p>	<p>زند بگردن استاد خود از ان شمشیر نظام کار نگیسرد کشد از ان شمشیر که کس دهد بکشت دست کوه کان شمشیر به بیم آنکه کشد وزو نا جوان شمشیر زند که دزد سیه رو بیاسبان شمشیر</p>
--	---

## رجوع بحد ممدوح

<p>کشد نیزه شاخش غم زهی عهده نشان و دیده ات تا به بست ملک فراشت ز دیر تشنه خون دل حسو است صدای امن هنوز از لب عدو نجوید شدی فسانه طفلان نبرد رستم نال شنید لب بر من تا فسانه عدلست ز خوش غلافی تیغ تو می شود طاهر خوش غلاف تعریف تیغ ۱۲ ز به زمان نشاطت که بهر خارش میش خداود چیز فرستاد بر زمین از عرش بهر بر قبضه دستت دهان نمی بندد</p>	<p>ز ناخن اربکشد شیر نیستان شمشیر کشاد از کمر خود قراطغان شمشیر چو برق در کف تومی طبع از ان شمشیر که گوید شش ز جلال تو الامان شمشیر ز حرب و ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر زند نه بر سرم از غمزه خون فشان شمشیر که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر روان ز بیشه کند در کف شبان شمشیر عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر بود ز خون عدوتانه لاله سان شمشیر</p>
--	---

یعنی هنوز از زبان عدو صدای الامان بر نمی آید که تیغ الامان میبرد ۱۲

مرکب شمشیر



سجاک غیب بریفته سر حریت چو گوئی  
رم غزال که تیر نگاه صیاد است  
نمان زتاب رخت تادل ملایم ماست  
کفت مرانی مدح توحی قلم بخشید  
چنین قصیده بنرست چو خسر و اخوانم  
سزد که روح ظهوری خطاب منماید  
کس زطبع گرامی جواب این اشعار  
بنامی شعری نه طرز باستان زبید  
روایت وقایع یاران فرسخ میجویند

بستان بستان بستان بستان

بشدر قش ازنی اس شاه کامران شمشیر  
جهنده برق که در قبضه ات طیان شمشیر  
فروغ ماه که باشد پے کتان شمشیر  
چنانکه داد بدست جهان تان شمشیر  
نشاند ام که بجرأت ردیف آن شمشیر  
که کس نه بستم چو ترکی نو جوان شمشیر  
بگوید از فکرم پیشش از میان شمشیر  
که زنگ خورده بود کهنه بسکمان شمشیر  
چنین نه تنگ که باشد ردیف آن شمشیر

مجال کیست که ترکی بزعم طبع بلند  
برین زمین کشد از کلک دوزبان شمشیر

## باز رجوع بمسح

باب سمره ازان تیغ تو شمشیر مستند  
شود شکار عقاب عتاب اربکشد  
هوا سے عدل تو چون خار برگذرنش  
سبک بروی زمینش کسی نبسردارد

که بشکنند ز دیناله نیکو آن شمشیر  
ز بنجه باز ببال کبوتران شمشیر  
کشد بغنچه چو منقش اربابلان شمشیر  
مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر

کمان فلک کنایه از توحس قزح ۱۲



بجاسے سیم و درم خواجہ در میان شمشیر کہ سے توان بسریدن نہ رسیان شمشیر کہ تیر تا بود از ناز و دستان شمشیر برای دست دلیران رزم دان شمشیر بجنگ تانہ کشد خیزنا جوان شمشیر ز چوب خشک تراشد کو دکان شمشیر کشند از پی مذہب بکافران شمشیر	برائے کشتن سائل درین زمان بندو چہ غم ز خصم کشت بر پشتہ گر مانم رسیدہ وقت اجابت دعا بکن ترکی ہمیشہ تاکہ بسازد ز آہن آہ سنگر بجنگ تا صفت مروان درود نہ جیش زنان سوار تو سن نے گشتہ تاپے بازی نماز روزہ ادا کردہ تا مسلمانان
--	---

چو افتاب جہان گیر جاودا نہ یواد  
 بدست والی بسنگ گُل جہان شان شمشیر  
نام شہر بخت داد ۱۲

## فی المذح الیضاً

دے ز چین موی تو ہر سو تار اندر تار ہندسی یک عمر گر گیر و شمار اندر شمار زلف و لہار مرا گرد و دستار اندر تار در جگر چون سنگ می دارم شہر اندر شمار سرزدی از خاک جسم من غبار اندر غبار چون زانچہم بر فلک باشد قطار اندر قطار	سبے بباغ عالم از رویت بہار اندر بہار دو جہان بخشانہ دریا بد حساب نعمت گر صبر با بویا کند از بوسے گلبرگ تر دایم از سوز ستمہائے سپہر کینہ تو ز گر نیاریدی نفس بر قم بر رحمت بار تو از درم ہا میکنی روئے زمین وقت عطا
--	---



لشکر غل کرده آرد فوج دشمن را چنان  
 گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف  
 مانی کلگم شد چون پیکر مدح ترا  
 هشت اندر هشت می زید پیکر فرزند من  
 گر خسو من نگرود آسمان از درگست  
 نیست این جمعیت اعدا بمیدان و غنا  
 تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو  
 تا عروس صبح ز ایدل بر انوار را  
 تا زمین بر آب باشد آب بالا سه زمین  
 باد و ایم همیر تو دولت و اقبال و جاه  
 نشتر اندر نشتر باشد در دماغ دوست

کز شتر با بسته می باشد مهر اندر مهر  
 در جگر بندیده بیدار سنی فگار اندر فگار  
 نقشش اندر نقش می بند و نگار اندر نگار  
 کمت از کمتر به بخشایش چهار اندر چهار  
 خلعتی و خلعتی یا بجم بکار اندر بکار  
 هست در نجیب بگاه تو شکار اندر شکار  
 در میان گور چون کافش فشار اندر فشار  
 روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار  
 تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار  
 چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار  
 در سر هر دشمن جا هست خمار اندر خمار

له بکار لفظ کجاست  
 بهی خواجه عمارت قاضی

آورده ۱۲۵

ترکی از دوا در بخوابدای خدیو ذی  
 روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

فی المدح ایضا در تنبیه

پیش ازین برین زمین کسی  
 طبع نه آزمود ۱۲۵

بشتر ز حسن تو آشکارا سر نگرود و گرچه گردد  
 ز آفتاب رخ تو پنهان سر نگرود و گرچه گردد



زخوش حسرام تو شوره زار ارجمین نگشتی ذکر چه گشتی  
 ختن ز موئے تو ملک سو<sup>ط</sup> اگر نگرود و در چه کرد و  
 بظلم دست جهان پناه تو همچون ترکی کسے گر آید  
 سنین عمرش دراز همچون خضر نگرود و در چه کرد  
 ز جبر و صفت تو حفت بر حرم گهر نباشد و در چه باشد  
 ز عذب مدح تو معنی من شکر نگرود و در چه کرد  
 بره گذاری که می خرامی ز پائے بوس تو ذره ذره  
 و دین در رخشان ز مهر گردون اگر نگرود و در چه کرد  
 بس ز مینی که خصم جاہ تو حکم است از جفائش  
 شتر چور و باه و روبه اشتهر و نگرود و در چه کرد  
 بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد و در چه خیزد  
 بذوق حسال تو هرن موشر نگرود و در چه کرد  
 چو خار زار است گاستانی که از خرامت نداشت رونق  
 بزم عیش که می نیامی سحر نگرود و در چه کرد  
 بفرق مدح تو موثگانم اگر بدنیسان معانی من  
 ز بس نزاکت لبان خوبان کم نگرود و در چه کرد  
 هوای سر و قدت نموده بلند نظم ز نظم عالی  
 نعمت خان عالی ۱۲



بشوق سپست کنون مضامین شکر نکرد و گر چه کرد  
 بیارگاه خند یو گیهان کنم چو شمع سخن سر و زان  
 حرفین کج میج نمان چو وزوان بدر نکرد و گر چه کرد  
 گرا از کلام شکر نشان تو بهر گیسو م نه نکته سنجان  
 تمام مرم تبلیغ کامی بسر نکرد و گر چه کرد  
 به پیش پیل تو چون نقیبان و در صدای ز فتح نصرت  
 غلام خورش تو از دل و جان ظفر نکرد و گر چه کرد  
 کسی که باشد نه خیر خواه تو از دل و جان بدین و دینا  
 بگاه سودا بجای سودش ضرر نکرد و گر چه کرد  
 بے محبتان خیال جا بهت سپر نبود می دگر چه بود می  
 بر اے دشمن نگاه قوت برت نکرد و گر چه کرد  
 اگر طبع بلند راے تو گوش حیوان بر و نصیب  
 بعقل کامل بفهم به از بشر نکرد و گر چه کرد  
 ز جشن عیش خدیو گیهان شد آنکه دور از جفاے دوران  
 خراب حالش ز تیر سنجان برت نکرد و گر چه کرد  
 ز مهر برق زید دستے نهی چو دستے بلند پایه  
 ز پیل گردون بزور بازو زبر نکرد و گر چه کرد



پے لطف سبج جو شہسوار دی برو سے زمین خرامی  
 خشتِ قراضہ ز پامی بوس تو زنگر و دگر چسہ کرد  
 ہلال عید از بام گردون پے مبارک رسد بزمست  
 رخس ز نور جمال پاکست قمر نگرد و دگر چسہ کرد  
 ز پنجگانہ دعائے ترکی کہ ہست بہر حسین آقا  
 سنین عمرش دراز بہ چون خضرت نگرد و دگر چسہ کرد

## فی المدح ایضاً

ذوق و صفت تو قدر اماند	مدحت تو شخند اماند
ہر حد شے کہ میکنی اظہار	معنی دل پسند اماند
نوشخت تو از حلاوت	پستہ یار قند <sup>نام شہر</sup> اماند
قدر تو چون قباد و اعزازت	آسمان بلبند اماند
چون الفت راست گردد از بہیت	زلافت یار اکست اماند
مجمد انشاد بفیروزے	دل اعدا سپند اماند
چرخ تاوشتہ رستم افراخت	سرمین گو سپند اماند
طائر کلک من دم پرواز	کباب مشکین پرند اماند
مے نگوید ملال خویش دلم	طفلاک درد مند اماند



از گرانبار سے تعلق سے  
 نوشتن دم اگر ز جور فلک  
 بر سر حرص خاک سے ریزم  
 کو کبسم از پنجوست ایام  
 یک قدم ترک کیا مرا از ضعف  
 چون جسم کا وہ با کمیت قلم  
 لنگ گشتم بجستجو سے معاش  
 سر زند آتش از مضامینم

گردنم پاسے بستد را ماند  
 خستده ام ز هر خستد را ماند  
 کهن دستم کلمتد را ماند  
 تیره بخت و نژند را ماند  
 سفتد تاش قستد را ماند  
 باد پاسے نکستد را ماند  
 ورنه طبعم سمستد را ماند  
 معنی ام است و نژند را ماند

نکند لفظ ہندیت بر عایت قافیہ قصد آوردہ ۱۲

دوست رستہ دشمنت رستہ  
 باد تا جسم کستد را ماند

## فی المدح الیضاً

غم زمانہ مخور ساقیا و بیار  
 می کہ ز ابد صد سالہ ذوق اودار  
 می کہ جرعه اُدشہ چو باگدا بخشد  
 می کہ قطره اودگر بمرده افشانے  
 می کہ گر بخور جرعه اش کمنہ سالے

می کہ سرخ ترین باشد از لب و لدار  
 می کہ والہ اوست کافر و دیندار  
 بگوید از سر لاف مشیم جهان سالار  
 و مدروان بتن اودم سیح و دار  
 بقضل شیب قدش از شباب آرد بار



<p>می که لبشکنی از ساعه سفاکیش  می که جرعه او گر بخار حے بخشد  می که در بن خنقل بریزی آردوش  می که آب حیات از برابرش دارند  می که بوی خوشش یابد از فسرده و ماغ  می که لذت دنیا ز خوردنش از دل  می که ساقی او هست ساقی کوثر</p>	<p>بجای ریزه او برود گل گلزار  لبشکن ساقی کوثر شود نصیب  و در ز سبب و غیب خوشترین نهالش با  نه کس بیداده و ز دیده بیندش زهار  ز سینش اش بر او و معانی شهسوار  چنان برودن جهد از بر که صبح دم و لدار  نه آن می که فردش بند بر سر بازار</p>
<p>میهم بده که بخوانم قصیده رنگین  بجستش که جهان را بذات اوست قرار  کنایه از ممدوح خود ۱۲</p>	
<p>مطلع دوم</p>	
<p>سحر بگفت مرد شمع که ای خجسته شعا  شگفت لاله در میان و یامین بچمن  نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو  هزار شد بهار اینکه والی منگدول  برند پیشه و ران تحفه باز صنعت خوش  نرا کند بهر جانب از سبک باد</p>	<p>در آب سیر گلستان که رست فصل بهار  رسیده بر سر شاخ نخل لبنان بار  بچند صانع چون نموده و انتقار  نشست بر سر مستند بزیب عز و قار  برای نذر خدیو بلاد کاظمی وار  بچنگ بر لب و دوت لولیان لاله عذار  نام ملک ۱۲</p>



چه باشد از به ثنائیش قصیده بر خوانی  
خطاب تست چو از خسروان امیر سخن  
درین زمانه بغیر از تو یار و کار نماند  
چنان قصیده زیبا بمطالع نادر  
که هر دو مصرعه رنگینش برترین باشد

که هست گوهر گفستار تو در شهوار  
بنه بتارک خود تاج گوهر اشعار  
ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار  
بکن برب مرصع ز طبع گوهر بار  
سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار

بگوشش من چو رسید این نوید جان پرور  
قلم بگفت که بان مطلع سیوم بنگار

## مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی هم جهان سرکار  
اگر مبعر که تیغ کفش عسکرم کرد  
چو گرد باد دنیا یی نظیر نشانش باز  
نهیص صیحه رخسار تو هوش دشمن برود  
نمی شود لب شه آشنا دم بخشش  
برای مدح درین عصر شاعران تازند  
تاسفی که چنان آب نکته سخنان نخت  
که گر بوام دهد شه بد گیران بقال

فلک برفت و شوکت ملک بحسن شکار  
فتد لبش از زمین گاد استخوان سوار  
به بیندار ز سم تو سن تو خصم غبار  
چنانکه گشت رخسار جانب دم رهوار  
سجده هزار ولیکن شمار او صد بار  
پلنگ گر سته چون می دود لبوی شکار  
که غرق در عرق شرم با شرم از اظهار  
بشاعری نرسد در تند بکفت دنیا



شود و دیده مردم بر روز روشن گم  
 ز شاعر است شب روزالتجا که کس  
 به بخش یا برسی خجسته فرزندی  
 که بار فلسی از دوشش و سر بر اندازم  
 دعای او چو اجابت شود پس از عمری  
 گرفته از کف دیگر لباس و زاد و هنر  
 نخست پنجه در بان بگوشش دامن  
 بعجز از کف او گر بست باز خورد  
 بدین گمان که مبادا حریت من گردد  
 بجز گر بکند او ستادیش منظور  
 پس از شنیدن ابیات میشود فرمان  
 پس دو هفته چو گردد صلاح چارگی  
 که هفت و نیم شود وزن او ز سکه حال  
 به بند وزن لب ترکیا چه شواست این  
 رقم تو دحت او میکنی منیدانی  
 عجب مدار که وقت عطا بحتاجی  
 اگر بخشم در آید بیک نگاه عتاب

ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تابان  
 ز راجگان مسرند نشیند اسرار  
 که یاز شادی و لبندشان نما آتار  
 تنم سبک شود از قرص سفلگان یکبار  
 درین امور که کردیم پیش و کم اذکار  
 رسد محبت و دقت چو بر در سر کار  
 بگو پیشش که بروستی میا ز نهار  
 بشاعر که بود ذی وقار در دربار  
 به تیغ شعر من از دخیل او رسد زنگار  
 شود قصیده او پیش حضرت سر کار  
 بعا ملان که صله از سپس و هدیه قرار  
 ز ضرب کو طله اش میدهند ده دیندار  
 هزار بار ازین شاعر است استغفار  
 ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار  
 که هست مثل خشک پیش او گل دینار  
 همان دهر چه در هست بخشش یکبار  
 نهان کند سر خود پیل نه فلک بکنار



چنان به تیر خرم نشکند در جنگ  
فلک چکونه نه امروز و ستم کرد  
که آفتاب خطایش شد حسین میان  
چنین قصیده در آویزم اگر کعبه سزا است  
که تاز طبع گرامی کدام نکته شناس  
سخن چو زلفت حسینان دراز شد ترکی  
بگو که تاز خلایق طراز فرش زمین است

جنگ نام راجه این قصه طلب است نام راجه این قصه طلب است  
اگر چون کمان جنگ را بدست رام اوتار  
که گشته ام بدل و جان ز مدت او یا  
کسی بروی زمین نیست همسرش زنما  
که پاکش است ز سبزه معلقه گفتار  
بگویدار سردانش جواب این اشعار  
کنون دعا پی ممدوح مختصر بنگار  
مزمین است که تا سقف چرخ از سیار

بواور و نق بزم جهان حسین میان  
سجق شب و شبیر و حیدر کرار

## فی المدح ایضاً

اے پیامے تو قربان آفتاب و ماهتاب  
اے بدل و صفت تو گویان مشتری و زهره  
کس نه بی تو در جهان بعد از سلیمان رام کرد  
یشود روشن مرا از روشن آسمان  
که مغرب میزد و گاه به بشرق میدود  
برزمین افشاند بهر آفتاب کس نور تو  
کنایه از گستردن ۱۲

وے بیابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب  
وے بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب  
مرغ و ماهی همه جن و انسان آفتاب و ماهتاب  
نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماهتاب  
جاده مهر تو جوین آفتاب و ماهتاب  
از ضیاء خورشید و امان آفتاب و ماهتاب



مینما سے روز و شب درویدہ مرموم عزیز  
 از کف بخشش دل عالم مسخ کرده  
 ہست در جام بلورین آتشین مے کفیت  
 با فروغ عارضت تا ہم سری کرو از کسوف  
 ہست پست از بہت عالی تو گو تکلیف زد  
 در جهان تا کوب اقبال تو تا بد ز شرم  
 گر بہ بنید عارضت اسباب خود بینی لغور  
 بر زمین تا نغمہ رحمت سرایم بر فلک  
 تا جمال عالم آرا سے ترا نظر آ رہ کرد  
 میشود مخفی ز خجالت این بروز و آن شب  
 ہست بحر بخشش جاری چنان در ہر مقام  
 یک نظر بنما جمال خویش با شما سیان  
 گر بہ بنید جلوہ ات نماید از بام فلک  
 ماہ و خور ظل انگند چون برب جان بخش تو  
 آج تیری بزم میں میر سے اضافہ کے لیے  
 میں ہوں خواہاں آپ سے اپنی رقی کا شہا  
 گرم چنان شد از سحاب بخشش تو نام خبل







برقصیده ز میباجدشش برخوان  
که می شوی ز کف زرقشش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون مینش گفت  
بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

## مطلع دوم

ز سته در حمن دهر مهر تو نه سال  
بود ز پر تو حسن تو داغ مه خورشید  
بدور عدل تو ز غاله سے دود به پلنگ  
غم فراق بهمدت چو خون مرده حرام  
کمان عدل چو آونخت بهیبت تو بدوش  
ز جور چرخ کمال مرا زوال بداد  
کس ز خنده نه بیند چشم گریا غم  
چو نقش پاسبان خاکم نشاند طالع پست  
بعیب هم نه به بیند کس هنر بایم  
ز اشک ترشده چشم به جوی منسج  
سفر چگونه ز کوی وطن کنم بے زر  
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود

ندیده چون تو گل چشم گلشن اقبال  
گل ثمن شود از عکس عارض تو زغال  
ز دست تکیه بر انوس شیر شره شغال  
می وصال بدور تو چون زلال حلال  
گر خیت فتنه ز چشم تمان گاه مثال  
شود ز گردش ایام چونکه بدر صلال  
کس نه جانب من میکند نگه نخیال  
بنطق ورنه کلیه هم طبع سعد کمال  
فتاده ام زدوسمه بکوی تابی وال  
چو می شود به بار از عرق رخ حمال  
کز آشیانه برآید نه مرغ بے پرو بال  
دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال

نقال ترکیت یعنی ز کمال

له یعنی خزان آسان  
از جو کمال احوال داده  
چونکه به کارش  
بدان میشود



کنی ز نعمت الوان دمان سائل بشد  
 بود بصبا و تو عین عدو چو واد الص  
 خرام ناز بستان را اطناب عدل تو لبست<sup>چشم</sup>  
 کدوی فرق بدوش حسود جاه تو نیست  
 سیاست تو کند طوق گردن خوابانش  
 لب از شکایت جور فلک واکردم  
 بذوق نغمه شرم سپهر چرخ زند  
 هزار حیف که مُردند صائب و تونے  
 بداد معنی من ورنه لب کشادند  
 رها ز گردش لیل و نهار چون کردم  
 مگر ز همست عالی رسی بعبه یادم  
 و گر بودند تعجب که بر طرف کردو  
 طواست لبخن ترکیا کنی تا کے

قصه نمودن و کردن درون سخن

لبش نشود نه هنوز آشنای بخت سوال  
 جو تیر خورده شود قیامت دال او چون فال  
 به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال<sup>شکل دال</sup>  
 رسیده بر شکم تب زده درم ز طحال  
 کند چو شور بیا از شکو خشان خلخال  
 تنم ز تیر فداکت اگر چه شد غریبال  
 چنانکه رقص نماید ز بوسه نافه غزال  
 نمانده عفره و خاقانی و اسیر جلال  
 که بر نه خاست جو ترکی بهند ایل کمال  
 که روز حادثه در پیش و شام غم دبنال  
 رسد بایل سخن چونکه صاحب اقبال  
 دلم ز خار حوادث تنم ز بار و بال  
 بگو که تا بنماید چرخ نعل صلال

ق

عنان تو سن اقبال و شمت و شوکت  
 یوادر گفت ای شهسوار هر مه و سال

فی المجد ایضاً

وے ذکر تو عیش جاودانست

اے نام تو کام دو جهانست



<p>تاعمدل تو شهر یافت صحرا  از قمر تو پیر نوجوانی  باد آوروشایگان خضر  اللہ محمد است حاشیش  ہر سہ نام جز این خسر و بدین ۱۲  ہر خاک کہ پای تو بود  در کتب و دانش تو سبحان  گردون پے کورشت خمیدہ  نجبت دہ نرگس است چمنش  دعوائے سخن ہر آنکہ دارد  پوشیدہ و گر نہ غم نہ کردن</p>	<p>بازار براسے کاروانست  وز مہر تو پیر نوجوانست  پیشست دم فیض رایگانست  بر ہر کج مہر بستانست  نازندہ لعل برق آسمانست  ناخواندہ یکے ز کو دکانست  این تیر ز بہت کمان است  روئے تو بہار بوستانست  برخوشش کہ روز امتحان است  پندار کہ شیوہ زنان است</p>
	<p>بر پشت زندہ سر آنکہ لاسنے  حیز است نہ مرد زرم وان است  یعنی زن زرم نمیداند ۱۲</p>
	<p>باز رجوع بمسح</p>
<p>ذات تو نشاط زندگانے  ذات تو سرور غ و دومانے  کن مدح حسین اسے سخن سنج  وصف ۱۲</p>	<p>نام تو حیات مردگان است  نام تو چرخ خانہ ان است  اندروہنت اگر زبان است</p>



باشد پئے خلق میزبان  
 امروز لغیر تو عالم  
 محتاج اطاعت تو چون من  
 در دور تو هند و سندی  
 جان دادن و شکوه سرنگون  
 از عمل تو تا گل شکفته  
 ذات تو ز جان و دل گرامی  
 ذات شرف شهبان عالم  
 روئے تو فضا گلشن دل  
 شهد است کلامت ارجمند کی

بر خوان تو مهر که همان است  
 از فن سخن که قدردان است  
 میر است و اگر چه میر خان است  
 جز خاک که بر رخ بتان است  
 در عهد تو رسم عاشقان است  
 هر خانه بزنگ بوستان است  
 نام تو عمر نریز ز جان است  
 نامت در تاج افسران است  
 بوئے تو هوائے باغ جان است  
 خاموش مگر که وقت آن است

خواهی ز خدای که این دلاور  
 باشد بجهان که تاجهان است

## فی المرح ایضاً

اے دلم چون غنچه از وصف تو خندان بهار  
 هست از فیض خرامت سبز دایم باغ و بهار  
 ذوق اشعارم دو بالا زنگ پیدا میکند

وے بدام نام گل از مدح تو افشانده بار  
 ورنه بیش از هفته در گلشن کجایانده بار  
 چون دل هر عاشق دیوانه جوشانده بار

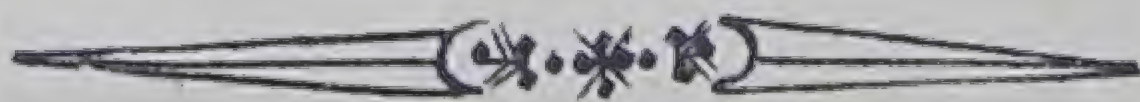


هست بی روت بلامی تیره در چشم سحاب  
 از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر  
 کی شود تا بنده چون زخم دل پر خون من  
 کاشت درد لها چنان تخم محبت عهد تو  
 از کف عدلت چنان شد انقلاب هر تم  
 غیر اوصاف رخ خوبت نه دریا بدو  
 نغمه و صفت بوجد آرد دل هر نکست سنج  
 نیست بلبیل را بعد تو غم فصل خزان  
 تا ز بزم تو بدر کردم حرلیت روسیه  
 هر گلستانی که نشمید است بوی از بوم  
 تا کمر بسته در پشت شود استاده  
 تا هوای با مدان غنچه را خندان کند  
 نو جوانان چمن را با ده از انکور سنج

گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار  
 داو گله از خندان زان گونه بستاند بهار  
 داغهای لاله را اگر چست درخشانند بهار  
 شاخ گل هارا که در گلزار بنشانند بهار  
 دور ایام خزان را چون بگرداند بهار  
 صفحی اوراق گلها را اگر خواند بهار  
 بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار  
 از گزند او دلش را اگر چه ترساند بهار  
 زاغ و گرس را که از گلشن برون راند بهار  
 همچو گلشن فرشت صحنش را بتا باند بهار  
 بر نهالان عشق بیچان را به بیچاند بهار  
 سبزه در صحن گلستان تا برویاند بهار  
 ساعتی از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

اگر چه بعد لفظ چنان  
 حیرت کانت بیانی می باید  
 الا و کلام اسانده شاخین  
 کم واقع شده و نظر این  
 در تب موجود ۱۲

جامه از عظمی طبعی همیر نواب باد  
 شاخ گل را تا قبا سبزه پوشاند بهار





# فی المرح الیضاً

اے تازگی تو زخم را م تو چین را  
 نادان بود آنکس که کلشن کویت  
 دوران نشاط تو الم شست ز عالم  
 گر صاعقه تیغ تو در مسر که تابید  
 تیغ تو روان می کند از عالم هستی  
 از خال و خط طره مشکین تو گویم  
 داد است طلائی بسیر لفظ طلائی  
 گر ستمی دست ترا کیو به بپسند  
 تا معنی ام از مدح تو گل کرد ز خجالت  
 گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم  
 با کس نه به بچید اگر آگاه مناسیم  
 در راه تو گر شمس قمر را گزافند

لحظ چمن لفظ شامی یعنی نهد  
 است معنی قدم آآورده وقت  
 خواندن این نصیده عالمی از  
 هندیان نشسته بودند چمن  
 بر قافیه است بدیه این  
 قافیه بستم

دے سبز کند سایه تو نخل کهن را  
 کو دک صفت اریا و کند قصر وطن را  
 جمعیت عہد تو فرد کو وقت حزن را  
 بندد بسردوش حریت تو کفن را  
 در عالم ارواح روان را و بدن را  
 ریحان چمن نافه چین مشک ختن را  
 مہر است بعہد تو چمن شوہر وزن را  
 واسکہ فراموش بکند جنگ لشن را  
 از خطا پوشند بتان سیف فن را  
 داند ز دو صد سال فزون چشم زدن را  
 از راستی عہد تو آن زلف شکن را  
 از دیدہ بپوسند چو خاک چرن را

از بسکہ بعہد تو قوی گشت ضعیف

شہباز بشد بچہ کنج شک زغن را





# فی المدح ایضاً

بقیه اشعارین هر دو قصیده  
دستیاب نشد ۱۲

زنگ از تو شو و لاله لستان سخن را  
زنگ شدن کنایه از زنگین شدن<sup>۱۳</sup> را اضافه<sup>۱۲</sup>  
وصف تو رساند بفلک شان معالی  
بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت  
المنت لدد که تسنیم هوایت  
خاقان صفتا مثل تو در سلسله نظم  
امروز با قبال تناس تو گرفتیم  
صهباست خیال تو پیکر اهل فصاحت  
امروز بامداد هوایت نگذارم

زیب از تو بود گلین در میان سخن را  
حمد تو سر و مطلع دیوان سخن را  
نام تو کند سبز گلستان سخن را  
بخشیده طرادت چمنستان سخن را  
کس می نکشد گوهر اوزان سخن را  
مانند غنی کشور خاقان سخن را  
قرقش شده اوصاف توستان سخن را  
در دست حرفیان سر میدان سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت معنی  
در خط غلامی سرشاهان سخن را

# فی المدح ایضاً

اگر بجنخت نیت مبتلا ز گس  
خرام از پی گلگشت گلستان که زویر  
نه نسبت تو برقان زده بود زریبا  
کنایه از زنگس<sup>۱۴</sup> یعنی خنده<sup>۱۳</sup>

بحیرت ز زنگاهت شود چرا ز گس  
در انتظار تو داکرده دید باز گس  
کجاست چشم سیاه تو و کجا ز گس

۱۱ یعنی لاله لستان  
از تو زنگین میشود یعنی از زنگین  
تو لاله لستان زنگین میشود  
۱۲ استعاره ایست که  
نسبت تو هرگز اوست بر زبان  
سرفته باشند نمی زریبا<sup>۱۳</sup>



مگر خرام نه سال ترا تماشا کرد  
 ز خاک از سر خجالت سری نبرد ارد  
 شمیم زلفت ترا تا صبا باغ کشید  
 ز کشت حسن تو گر نیست خوشه چین بچید  
 همین نه گل لعلیت لاله لبست قربانت  
 شد است تا خمر قدرت لبوی همین  
 زبان لکام خود دارد آشته سراسیدی  
 بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی  
 بدین روش چو بدست تو دستش با شد  
 و هر اهل سخن نسبتش بیاد است  
 کجا بصحن گلستان شگفتی اردیدی  
 بنر گس تو چو کمره نظر کند از شرم  
 بگلشن اربخرامی کشد بیدیه خویش  
 کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند  
 جهان چو سر وقت در چمن شود بزند  
 گمان که چشم و دهان ترا تماشا کرد  
 بگلشن اربکند جلوه شاخ یا سمنت

استعاره قامت ۱۲

که همچو زلفت نکویان شد و و تانز گس  
 ز چشم مست تو نظاره کرده تانز گس  
 نمیشود بگل و غنچه آشنا ز گس  
 گرفته و کف خود کاسه چون گدا ز گس  
 شده بنر گس مست تو هم فدا ز گس  
 ستمی بر اے تو در دیده کرده جان ز گس  
 چو عنایب بوجصف تو نغمه جان ز گس  
 بزنگ سایه بخود آشته چو پا ز گس  
 غلام خویش شمار و گلاب راز گس  
 بود بخلق نگه چون نه خوش نما ز گس  
 بهار گلشن حسن رخ ترا ز گس  
 کشد برون نه سر از خاک سالها ز گس  
 غبار پای ترا همچو طوطیان ز گس  
 زانمظارے خود با تو ماجر ز گس  
 بنفش پای تو از دیده بوسه جان ز گس  
 که غنچه چاک گریبان کند قبا ز گس  
 چو بنده پیش شود لاله در قفا ز گس

ایضا کلامی کمال سخن ۱۲

ایضا خواندن سخن ۱۲



<p>چو بستش کنم از چشم خان خانانے  سپهر رتبه خدیو ز من حسین میان  سحاب بستش اوسیکند چو ریش فنین</p>	<p>خطاب خود نکند از چه میرزا نرگس  که از درازے عمرش کنت رد عازگس  بنجاک شور برودید هزاره سازگس</p>
<p>بو اوس بزم نهال قدش بگلشن دهر  شود شگفت بر بلغ از بهار تازگس</p>	
<p>فی الممدح ایضاً</p>	
<p>و وصف شهر منگول</p>	
<p>بر وزن رباعی مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع</p>	
<p>اے سرخ لبان طوطیان منگول  اے لاله رخان و لبسیران منگول  اے سیم تنان و عاشقان منگول  اے غمزه چشم لبسیران منگول  اے روکش تان سین رشک بچو  اے بلبیل خوش گلوے <sup>نام منتهی ۱۲</sup> آنا <sup>نام منتهی ۱۲</sup> با <sup>نام منتهی ۱۲</sup> بے  اے سید و کبیر و جنون و قیصر <sup>نام شاعران ۱۲</sup></p>	<p>وے سروقدان گلستان منگول  وے نوش لبان و نوبتان منگول  وے منبجگان و میکشان منگول  وے حلقه کاکل بتان منگول  وے اہل نشاط و مطربان منگول  وے نغمہ راضمیر جان منگول  وے ترکی شاہ شاعران <sup>نام منتهی ۱۲</sup> منگول</p>



اے خان بزرگ میر منشی <sup>نام</sup> اصغر  
 اے قدر بلند شیخ والا <sup>نام</sup> سالم  
 اے حضرت مولوی نامی <sup>نام</sup> محمود  
 اے غیت خلد ہر مکان سنگرول  
 اے مسجد جامعہ ثریا فعت  
 اے شہر پناہ اعتصام گردون  
 اے میوہ لغز ناز جیل دپو <sup>نام</sup> بین  
 اے شروشان فوج شاہنشاہ <sup>نام</sup> بیوہ  
 اے حضرت پیر دین <sup>نام</sup> پھر ترمکین  
 اے صاحب ذی وقار سحبان دانش <sup>صاحب خطاب و نام</sup>  
 اے صاحب عقل و فہم دولور <sup>نام</sup>  
 اے ڈاکٹر ان شہر رشک عیسیٰ  
 اے مہر نیر آسمان بخشش  
 چون رخت کشم من از میان سنگرول  
 از کشور ہند تا با چین شہر  
 دامان نگاہ چشم بنیانگ است  
 از تازے و پارسی حلاوت دارد

شارسان محقق شارسان بونی شہر ۱۲

غشور نویس حکم ان سنگرول  
 سالار پولیس شارسان سنگرول  
 وے فضل و کریم و اعطان <sup>نام</sup> سنگرول  
 وے برزن و کوی شارسان سنگرول  
 وے حصن بلند حکم ان سنگرول <sup>قدیم بارک</sup>  
 وے بحر محیط بیکران سنگرول  
 وے ماہی سمندر مرغان سنگرول  
 وے معدن عدل عاملان سنگرول <sup>منہ از ماہی ہنجر</sup>  
 لخت جگر خدایگان سنگرول  
 اخوان عزیز کامران سنگرول  
 دیوان خدایو قدر دان سنگرول  
 اسباب حیات ساکنان سنگرول  
 یعنی کہ خدایو قدر دان سنگرول  
 جامع شدہ نذر دلبران سنگرول <sup>کنایہ از خواب</sup>  
 دیدیم نہ ترکیا بان سنگرول  
 از وسعت صحن ہر مکان سنگرول  
 حل کردہ بانگین زبان سنگرول



مقبول چو کعبه هر دعای باشد  
گل وقت تکلم از زبان می ریزند  
در خلد کجا شود دست و اعط  
صد سال نه میربان گذارد دستش  
زال ارچه شود مگر تا بد رو  
سیتان <sup>معرب سیتان</sup> <sup>نام شهر بلال و چوناکده</sup>  
نواب حسین شیخ والا همست  
این زینت و زیبای که بینی هر سو  
والد که ذات با فروغت آفتا  
باشد پله مردگان بهشت عقبی  
دو چند بکن برات ترکی شایا  
ترسم که جنان ز رشک ویران گردد

بر روضه پاک خواجگان منگول  
غنچه دهنان گلستان منگول  
باباده کباب ماهیان منگول  
یکشب بود آنکه همان منگول  
از رستم زال هر جوان منگول  
بر طاق نهست منعمان منگول  
فیاض جهان خندان منگول  
شد از کف جود آن جوان منگول  
شمسیت برای دودمان منگول  
وقت است بزرندگان جنان منگول  
کو هست زویر مدح خوان منگول  
از لب که نموده ام بیان منگول

دادار فلک مدام رخشان دارا  
از مهر حسین دودمان منگول

## قصیده فی الممدح الضیاء

اسے از ظهور نام تو ظاهر نشان علم

وے از بقای ذات تو باتی بیان علم

۱۵ در دیار  
قسمی ز ماهی بخار پیدا شود که  
بخار باشد چون او دلالت  
و خلالت در هیچ کجاست  
سمند و بچو هست نامند



بشکفت از نیل تنایت گل سخن  
 غیر از علی که عالم علم پیمبر است  
 اے آسمان علم رسیدم به زمین  
 از قدر دانیت صدت مانگدول شهر  
 گشتند بعد گل شدن شمع آب سکر  
 کنایه از فوت اکبر شاه ۱۲۵  
 معدوم همچو موی میان بتان شدی  
 گر افتاب نام تو کردی نزد شنش  
 چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرت  
 از انگبین و صفت تو مانند سبیل  
 شد درج سینه تو ز اسرار کردگار  
 نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن  
 گویند چون فسانه داستان پسر شما  
 اے جان حمله علم جهان در جهان رسد  
 از دست جاها نرمانیدی اش اگر  
 اے آشنای قلزم علم دهنر شد است  
 چون صفت زر کنی نه پی مایه علوم  
 اگر نغمه شناس ترا سر نکرودی

سبز از هوا سے مدحت تو بوستان علم  
 از تو بجای لے که کند امتحان علم  
 دیدم مگر نه چون تو کسی <sup>کداییه ۱۲۶</sup> قدر دان علم  
 پُر شد ز گوهر سخن صاحبان علم  
 در باغ مجلس تو بهم بلبلان علم  
 بودی نه ذات پاک تو گر باستان علم  
 ماندی سیه چو تیره شبی و دومان علم  
 علمت جان جسم تو جسم تو جان علم  
 سیراب میشوند همه شنگان علم  
 همچون دمی ختم رسل از دان علم  
 خوش میوه الیت نظم تو از گلستان علم  
 از تو بچار سو که جهان داستان علم  
 باشد اگر خطاب تو جان جهان علم  
 چون ناله ام بعرش رسیدی فغان علم  
 طبعم ز موج و صفت تو بحر روان علم  
 کاند در جهان نشد فن دیگر لبان علم  
 کردی کسی نه بر من الکن گمان علم



<p>ترکی درین زمانه خدا اگر کند سرزد  در گفتگو عاقل و جاہل تفاوت است  از نو بہار و صفت تو سبزه کرده ام  سیر زمین سخن ز شناس تو میکند  ضیغم و شالید ز زلال تنامی تو  کنجی کہ باد آورده خضر را از دست  سبح سر بیا کہ بحث بعلم و ہر کنسیم  نام شاعر ۱۲۶  باشند چون فسانہ زلفت نگار خستم  ماہ خور علوم من و تو و دیگران  بعد از رسول پاک علی ساخت کردگار  چندان در سخن بدل خویش توختی  ترکی زار بہر تو نوا ب ذی حشم</p>	<p>شہ را حرم علم و مرا آستان علم  ماند نہان نامے شہ و ناما زبان علم  ہر گلستان معنی و ہر بوستان علم  وصف تو در رساند بگردون نشان علم  شکرستان میان جہان نیستان علم  از علم جمع کردہ چون خا زمان علم  ہبت کہ زین شود نہ میسر زمان علم  گویم گرا از حسین میان داستان علم  نام مہر ۱۲۷  ہستندای سپہر سخن روشنای علم  نام شاعر ۱۲۸  مارا در علوم و ترا شارسان علم  باقی کہ نیست گوہر معنی بکان علم  گوید عاز دل کہ بود تا بیان علم</p>
<p>بادافسرد غ دولت و جاہ تو در جہان  اے آفتاب معنی دای آسمان علم</p>	
<p>فی الممدح ایضاً</p>	
<p>تا شد از بیم تو لرزان آب آتش خاک و باد</p>	<p>ماند اندر شک پنهان آفتاب آتش خاک و باد</p>



# فی المدح ایضاً

عروس خواب سر من گرفته در بر تنگ  
 بخت کر بختن منی هنوز ز دیده من  
 که ناگهان ز دم روح پاک فردوسی  
 هزار شکر که دریا نغصه زمانه او  
 دلم ترانه حدش بشوق سنجید  
 بیا بوصف دله عهد آن قباد حشم  
 که ده و یک شده سال از ولادتش مرده  
 هندوستان زگران بار عسکر کرده بسک  
 چو روح طوسی ام این مژده جان ترا گفت

کشید از پی راحت چو شب ببالش سنگ  
 کشاده بود چو چشم سپهر نیل رنگ  
 رسید و گفت که اس نور چشم بافرنگ  
 که گنج خسر و غر نیست پیش او با سنگ  
 اجل لباز روا نمیزدی گر چنگ  
 بخوان قصیده که باشد نمونه ارژنگ  
 ازین نشاط کند جشن آن سپهر اوزنگ  
 بزم تکیه کجواب جای بالش سنگ  
 ز دم ز مطلع نو نقش باد و صد فرنگ

## مطلع دوم

ملک سخن فلک قدر آفتاب آهنگ  
 بلند مرتبه والالقب حسین میان  
 بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل  
 چنان بهند محیط است قلم فیضش

عمر بقصر عدالت علی به پیشه جنگ  
 که هست ترک فلک ز آستانه اش سنگ  
 پلنگ در صفت هیجا اثر بر پیش پلنگ  
 که خیزد از دل هندونه موج الفت گنگ  
یعنی در رزم ۱۲ نام مجید



ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش  
 ز بهی حلاوت لعل لب شکر ریزش  
 بخشم چین بچین مبارکش فستاد  
 از ان بجایس نوزد زت اسے فریدون گنج  
 کہ ہست قول مخالفت براہ موسیقی  
 چنان بدح تو تازان سمند فکر من است  
 چنان بصفیہ وصف تو تیز رست و تسلیم  
 ز بیم تیغ تو صبر شہسوار وقت جدال  
 شود ز حبس لہو حسن تو آفتاب نہان  
 شراب مرہم فیضت غم از دل رشیم  
 اگر بحب رفتہ از رخ تو قطرہ خوے  
 بزعم بازوے شاہین عدل شاہ بہت  
 اگر چه ابلق دلیل و نہار اسے ترکی  
 مگر چه ترس کہ طفل کف حسین میان  
 گرم ز عشق علی متہم بفض کنند  
 کجا ز ہمسر حسین حسن کہ نسیم انکا  
 پی کشیدن تار زرخن ترے کے  
 چنین قصیدہ بزم تو گر شہا خواہم

قلم جہد بزین سخن برنگ کرنگ  
 کہ انگبین لعابش شود نبات شترنگ  
 بہ حب موج شود شعلہ از بر اسے نہنگ  
 زخم نواسے عراق و حسنے از آہنگ  
 تراست میر دم ای خسرو سیادش جنگ  
 کہ باد پای صبا در رشش بود خرنگ  
 کہ سر بہ شد زرد اینتش کلک اہل فرنگ  
 بہ بست جای عنان در دہان تو سن تنگ  
 چنان بروز کہ از آفتاب شب <sup>کنایہ از نہایت ترس</sup> آہنگ  
 چنان رہو کہ از روے تیغ <sup>نام ستارہ</sup> صیقل زنگ  
 و رخوش آب شود چشم ماہی و خرچک  
 خیال دعوے ہمایگی باز کلنگ  
 بر اسے گردش ختم زند ہمیشہ شلنگ  
 چو سایہ است بفرق من شکستہ رنگ  
 چه غم کہ نیست لہ عاشق خیال نام نہنگ  
 بگوید ارچہ عدو فرقم از سر پادنگ  
 شد است سینہ پر روزن تو شفا ہنگ  
 کہ هیچ نظم بہ نظمش نمیشود ہنگ



خجل ز سرخی اُدے شود لب محبوب      بود سفید کد اور و کش چین فرنگ

سند بجایزہ بخشہ نگار خانہ حسین  
بیر با من صورت گر سخن ارژنگ  
نام مانی مصور ۱۲

باز رجوع بمسح

سیاست تو کشد همچو سمره میل بچشم  
ہنوز عزم رسیدن کند ز پیش تو خصم  
کنون بدست دعا تر کیا بخواہ ز حق

کند نگاہ بتان گر بجا شقان نیزنگ  
کہ از جلال تو روحش رسد و صد فرنگ  
کہ ہست ذات بلندش کی فتادہ اولنگ  
دیوار ۱۲

کہ یارب از پے آل نبی حسین میان  
بقدر جاہ بود برتر از جم و ہوشنگ

فی المدح ایضاً

بطلب خصت بسبب فوت پدر خویش

شہا ز وسعت دست تو گر کنم مذکور  
بچار سوے جہان ہر کرانہ جا باشد  
خدا گواہ کہ زان جملہ یک منم ترکی  
گرفتہ کھنہ ہر کس معجزم کردے

قبائے زلیست شود تنگ بر تن فقہور  
تمام عزم گر گذارد بد رگمت ز سرور  
کہ خلق کرد ز من زیاد من چو شک نفور  
امیر از رہ نفرت فقیر از سر شور



کمون بدامن جسم رتبه حسین میان  
 سخا پسند امیر از قرب <sup>نام ذاب مودع ۱۲</sup> بر دور تو  
 کدام دست زد امان تو تھی ماند  
 کدام فتنه بعد سیاست تو جهد  
 بغیر مرگ مقرر کنیت چاره ازو  
 مجال نیست ز بهمت که پامی پل دمان  
 ز عدل عهد همایونت اے فریدون فر  
 نگین مهر چشم فلک سیاه شود  
 بساط گردش خود را سپهر بکند  
 سخن در از کنم تا بکے ز درد جگر  
 رسید نامه بمن از برادر کو چاک  
 بشهر خویش لبه روز لغتش آوردند  
 طلب مرا کند اکنون که کرده خویشاوند  
 بیاید عورت چهل برادر ابنوشت  
 کدام در صفت سوگ پدر ز مرد و زنان  
 معاف کن همه تقصیر من که فرت و گذشت  
 اگر نیاید بیاری خط اے رفقه من

ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام ستور  
 سخن شناس برو گنج نامسافت دور  
 کدام دست تھی از گفت نشد مشکو  
 بدون ز گوشه چشمی بت بخود مغرور  
 کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور  
 درون راه برفتد بفرق مسکین بود  
 رسد نه جنگل شاهین به بچه عصفور  
 سر و غم تو بیند اگر سر منشور  
 فردش عدل تو اندازم بفهم شعور  
 که مختص بر پندند خسران مذکور  
 بمرود والد صد ساله ام که در لاهور  
 دران مصتام نمودند منزلش در گور  
 ز تیر طعن شب در دزدانسانسور  
 قسم بدوح روان پدر ضرر ضرور  
 زور ددان نشیند اگر نباشد پور  
 که بودم از مے اغوای ناکسان مخمور  
 بجای باب شمارم ترا بر ب عصفور



کدام بنده که از جرم دور تر مانده  
 کدام نخل که بادشس سکر نه جنباند  
 کدام باغ که در و س گل نه بشگفته  
 کدام خطه بزم فلک نشد ویران  
 کدام بنده که یا بدنشس زمک نجات  
 نشسته است درین خاکدان بے بنیاد  
 بغیر ذوات خداوند آسمان و زمین  
 بیاد تو ز حیان رفت و الدمر حوم  
 ز بست سال چو آهوی سده ز وطن  
 بیایا که نشینیم هر سوگ پدر  
 بیایا که گذشته سخن نیا دآریم  
 پس از هزار وعاد پس از هزار نیاز  
 کنون ز حضرت شسته رخصت و دمه خواهم  
 که آب و نان پی روح پدر بسکینان  
 اگر چه سنی من نیست کمتر از صائب  
 غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی  
 شنیده ام که مخلص از و چو شد صائب

کدام جرم که عفو شس نکرده رب غفور  
 کدام سکر که بمستی در و س نه فتور  
 کدام گل که بشاخشس نکرده خار ظهور  
 کدام شهر بود که زمین نشد معمور  
 کدام تن که پس از مرگ نشد نه اندر گور  
 یکے مجلس ماتم یکے محفل سور  
 کسے نماز نماز بدست و تا دم صور  
 رسیده والدہ پیر و غمت لب گور  
 کنون بیایا که بشد مشک ما و تو کافور  
 بیایا که نمایم ماتم مغفور  
 بیایا که بخواهم عذر رفته قصور  
 بکن نیالشس مارا به بندگان حضور  
 نخواهد ار چه دل من ولی شد م مجبور  
 و هم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور  
 ترا که کم بشمار و ز خان بجا پور  
 بچشم جائے تو کردی بسان سرمه طلوع  
 چنان بداد که بداشتین بدش منظور



همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور یعنی بحضور قلب ۱۲	همیشه تا که بود سرخس و نیکنه نماز
همیشه تا که بود نقش زحور قصور	همیشه تا که بهساران بود بیغ بهشت
همیشه تا که در هر یارخ پر نور	همیشه تا که بود ساه را کم و بیش
همیشه تا که بود عجب از بصارت کور	همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری
همیشه تا که بود خاک را از باد نفور	همیشه تا که بود آب را با آتش ضد
بجای خویش سرافیل بهر نفیض صور	همیشه تا که بود مستعد حکم خدا
نوشته صورت توحید و حمد و سوره نور	همیشه تا که بود در کلام پاک مجید
ز حور عین بهشت برین و جام طور	همیشه تا که تمنا زاهدان باشد
همیشه تا که نباشد شر یک رب غفور	همیشه تا که بستان را بود نه سجده روا
بدست باده کشان ساعت می انگور	همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود
حصول دولت دنیای دون بجمله دزور	همیشه تا که کند خواجه خمیل از اثر
همیشه تا که بود از عدالت مست مذکور	همیشه تا که ز حجاج ذکر طریقه کنند
بود همیشه گفت را به بحر فیض عبور	همیشه باد بدست تو گنج باد آور

همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور  
یعنی بحضور قلب ۱۲

همیشه تا که دشمن زیر تیغ تو باد  
شوی مدام باعد از مظفر منصو





<p>بسکه بزند دوستان شعر مرا بر مکان تاب کجا جلال را پیر کمن خیال را نام شاعر ۱۲</p> <p>حرف زنده چون جوان عمر رسیده ناتوان تخل کمن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر</p>	<p>تحفم بر چو کاروان تازه بتازه نو بنو نکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو گل ندم که در خنجران تازه بتازه نو بنو نصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو</p>
<p>سنگ ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام گل بنو بگلستان تازه بتازه نو بنو</p>	
<p>مخاطب بجدح ممدوح</p>	
<p>شیشه بیار ساقیاتا بر نم بیا دشا خنده ز نم بعقل شان پیش تو چون ز بیم جان هست بهار بخیزان دور تو تا بعاشقان غیر صفات بدر دین ثبت کنم نه بعد زین نام دلی عدد ۱۲</p> <p>خوت کنم نه از عسس یاده ز نم هر نفس هست زمان عیش ز ابوسر بگیر عاشقا گر چه برین قصیده هست غزل ز خواجه فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن شعر مرا اگر بری پیش جناب سنج</p> <p>نام شاعر ۱۲</p>	<p>جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو رنگ کند دشمنان تازه بتازه نو بنو رنگ کردن کنایه از زب کرون ۱۲</p> <p>بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو قصه زلفت مهرشان تازه بتازه نو بنو همره یا ز سر بان تازه بتازه نو بنو از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو رقص کنند بدوق آن تازه بتازه نو بنو</p>

یعنی بعضی دشمنان مرا خدای  
آید که پیش تو از بیم جان بگر  
یعنی از لب بکنند که شاید این  
زب از دست و پا است  
سلطانی آنان حاصل شود  
آن آن عیش می افشان  
است چرا که زب کسی پیش  
تو کارگر نشود ۱۲

یعنی گفته خواجه که شده دین نوا است ۱۲

کنایه از خواجه شیراز یعنی حافظ ۱۲



# فی المده ایضاً

ثبت کنم زریب و شان تازه بتازه نو بنو  
 خانه بخت سانه کو بکو کوچ بکوچه سولبو  
 چند ز خون خصم دین نقش کنی پشت کین  
 وقت عطا شود نهان دست حریت تو از آن  
 تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام  
 شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان  
 در بکشوده از سخن پیش سران انجمن  
 روز و شبست بیار که جنگ بساز بر زده  
 گاه لبطاق ابروت گاه بدوق آهوت

وصف حسین کا مران تازه بتازه نو بنو  
 از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو  
 از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو  
 بر بندید که خیزند ران تازه بتازه نو بنو  
 غم دهم نه آسمان تازه بتازه نو بنو  
 معنی خویش اس جوان تازه بتازه نو بنو  
 مدح است تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو  
 نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو  
 نغمه کشیدن مستعل ۱۲  
 باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بهشتا سے خان ماجوشش دل روان ما

خان القابشاہن ترک مینی دوران ۱۲

موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

## در خود و نگویش سخن جلال عشر

ببل خوش نوا نخل مشیو از بشوق دل  
 بعد غمی و صا کیا کیست که تاب رنگ ما

نغمه زخم بویستان تازه بتازه نو بنو  
 طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو



قصه دعا کنون بپایم کنم از برای شا  
عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو

نقش زخم من این بران تازه بتازه تو بنو  
باشش بد هر جاودان تازه بتازه تو بنو  
کنایه از جوان ماندن ۱۲

زهره بگفت آسمان ترکی خوشش نواخوان  
وصف حسین کامران تازه بتازه تو بنو

## فی المده ایضاً

خورخواست چون رخ تو درخشان شود نشد  
هر چند نخل بند جهان باغ آب ریخت  
میخواست چرخ شعله که در درویشترت  
می پرورید زال جهانش که تا برزم  
صد جلیه کرد خشم که در عهد عدل تو  
لشکست زلف یار که از دست من دلی  
جوشید نو بهار که هم رنگ این غزل  
یعنی آرایش از خشم کرد ۱۲

مگفت چون جمال تو تابان شود نشد  
تا چون قد تو سر و گلستان شود نشد  
خالی زیاده ساعزستان شود نشد  
هم بازو تو رستم دستان شود نشد  
چاک از کس بظلم گر بیان شود نشد  
در عهد دولت تو پریشان شود نشد  
بر صفحه همین گل خندان شود نشد

## غزل

دل خواست خون زهر تو ای جان شود نشد  
میداشت آرزو دل شیدا چو آینه

میگفت چشم هر تو نالان شود نشد  
کز جلوه جمال تو حیران شود نشد



کنایه از مستحق گریه و غم و اندوه

<p>هر چند مهر واد جلا از شعاع خویش گفتم چو غیسر هر هم آن سر و قامتی رفتی بسببم یار که شاید کس ز لطف کردی هزار جهد که یکشب بخانه است اسے تیرہ روز قیام من این چشم و چشم کنایه از امید و آرزو چشم و چشم ۱۲</p>	<p>تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد از بهر سیر باغ خسرو امان شود نشد از حال پر ملال تو پرسان شود نشد آن میزبان خصم تو مهمان شود نشد کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد</p>
<p>از بهر قتل ترکی بیچاره خواست غیسر شمشیر ابروان تو بران شود نشد</p>	
<p>شاه با چه جهد کرد فلک از ره حسد هر چند بر فراشت سرش دست آسمان کردند را کبان سخن سعه ترکیا سنجید بیاض عمر درین حرص پاره کرد میخواستم ز محبت شاهان روزگار کز عفت بچکانست مرا آرزو بدل هر چند خواستم که بمیدان صفحہ ناچار فکر شد که به مصیبت و عسا کردم کلام خستم برین بیت عاقبت</p>	<p>تا چون تو تدر و جاده سلیمان شود نشد تا برترین ز قصص تو کیوان شود نشد تا اسپ شان چو رخس تو جولان شود نشد مانند من که صاحب دیوان شود نشد دامان من پر از در غلطان شود نشد کین مشکلم ز دست کس آسان شود نشد کلام شما بحد تو تا زمان شود نشد از آسمان طبع درخشان شود نشد صد غوطه خوردم ار چه که به زبان شود نشد</p>
<p>بادا که سال عمر تو بیش از هزار سال</p>	



پیدا بسان تونه بگمان شود نشد

## فی الموح ایضاً

خانه نواب یارب در حسان آباد باد  
دست لطف حق بود بالاس یارانش سپر  
میکند رشوکت و شاننش کسی گرسخ چشم  
با دوازده خنک <sup>و کنایه نظر بکردن ۱۲</sup> دل سرود و لختخواه را  
و شمنش زیر و زبر باد و ابسان گرد باد  
و آنکه آسب خزان خواهد بیلغ عشرتش  
هر که اندازد شبها ز نگاهش چشم بد  
گونه میخوایم سنین عمر خود افزون ز صد

و ایم از رنج و الم جان و دلش آزاد باد  
فرق اعدایش بزیخ و بر حلا و باد  
و دیده اش از تیر گه چون کور باد و زار باد  
همچو آتشخانه و ز تپ سینه حساد باد  
خانمان بر باد از بادش چو قوم عادی باد  
گلشن هستیش از باد و فنس بر باد باد  
مرغ جاننش در کف دست اجل صیاد باد  
سال عمرش از من صدره مکره متاد باد  
یعنی صدره مکره متاد ۱۲

هر سحر چون آفتاب عالم آترک یا  
از جمالش چشم ما روشن دل ما شاد باد

## قطعه که در باره درویش خود با قاضی خویش نگاشته است

التماس من کسب عنان  
نیست چون تو در بقع حسان

شهرار از کوشش دل بشتنو  
پرور اتنده ملازم خویش



کیست مانند تو غریب نواز

از دو روز است در درگوشم

کرد همسایه پنبه اندر گوشش

باز مانند قدسیان فلک

از سه روزم چو روزه دار طے

چون کنم دست خود بلقمه دراز

لب کشایم چگونه کز سر درد

بشنود آنکه ناله ام گوید اثر

هر که آید پئے عبادت من

عرق نیم دروغن گنج

هست و نبل بگوشش من آقا

گشت چون پای پیل زمره گوش

لیک دانا محمد منصور

روغن گل بگوشش تا انداخت

ورم دور و نیز شد کمر

بر تو اے رازدان مطالب ما

طے روزه سه روزه لاگو بندی ۱۲

کیست چون تو بخلق فیض رسان

چه بگویم چنیست یا که چنان

بسکه در شب کنم لکا و فغان

از فغانم ز ذکر رب جهان

شکر گرسنه و تشنه و بان

بر نکرد ز ضعف سوئی دهان

بگذشت خلق من چو مرده زبان

در درگوشش است یا که نزع روان

از سر حکمت دهد فرمان

هر دو آمیخت بگوش چکان

خلق گوید که رفت آب دران

از ورم اے شفا ده دوران

که کند مرغ بهر شر بریان

گشته ام همچو غنچه رخساران

بر لجم در نه میرسدی جان

سر بسط ظاهر است دنی پنهان

روز و شب می کنم دعا ترکی



که بود کامران حسین میسان

قطعات و رباعیات

فی المحج نواب حسین میان و غیره

قطعه

بهر دو کس دوشه فرستاد است خالق از آسمان بقصر حسان

شاعر از برای من ترکی  
سروری از پهلای حسین میان

معما بنام ایضاً

گر بخوای نام آقا یم بگیر این هشت حرف تاتر اردوشن شود مانند مهر پرنیسا

دوزن سرق حبیبی الدوز پانیستعین

دوز قلب قلب سیما دوز تاج انا  
یعنی چون سیما قلب کنی ایسی میشود و قلب ایسی موی خنده

معما باسم ایضاً

اے خداوند فلک باه و ابرطوف طرقت  
بسته ام نقش معمای تو شب از صنعت



	نام خود را که بطرز زیر انجمن کنی بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت	
	رباعی	
از شوکت تو شنگل واکبر کمت		اکو شنگل واکبر که سکندر کمت
	گو پیشتر اقبال بلند آن دیدم از شان تو لیکن همه برتر کمت	
	رباعی	
نواب حسین آسمان تمسکین		کز ریزش ز کند زمین را سمین
	در بزم جهان دلش خدایا هرگز غیر از غم شبیر نباشد غمگین	
	وله	
اے والد الفت کمال دنیا		گم گشته مباش در خیال دنیا
	نیک است که ظاهرش باطن لیکن چون تیره بلاست خوش جمال دنیا	
	وله	
مقبول معانیم ندایا گردان		پرجوش دلم بان دریا گردان
	فایغ ز جهان پے مواسا کرده	



فکرم به شنای خود شناساگردان

وله

افضال تو ام رفیق شاه باشد خورسند ولم بدین و دنیا باشد

ده روز بجهانم محرم لیکن  
چشمم نغم حسین دریا باشد

وله

یار ب یمن اصل مدعارا بنما آثار اجا بست مدعارا بنما

دار و زورست همین تمنا ترکی  
کز بجهان حسین کربلا را بنما

وله

تا عاشق شبیر بداند خود را ترکی سو کربلا دو اند خود را

یار بست جهان زود امیدم دوده  
کین ذره بخور نشید رساند خود را

شد گشته چو عباس قریب دریا در نزع روان گفت بزرگربا

اگر مرگ خودم نیست ملائت لیکن  
ترشد ز لب تشنه سکینه از ما

خواهم نه بردوش بیاید شاه جز غم بدم طرب نیاید شاه



باهر که بگویم از بر است ترکی  
مانند منش عجب فزاید شایا

### قطعه

بهر پای بوسی حسین میان  
ساحلش سدره ازان گردد  
موج دریا برون جسد خورشید  
تا نیفتد ز خوش خرامش دور

### تضمین

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد  
و اگر بسینه تو مخزن از خرد باشد

مگر بگویش دل این مصرعه نکوبشند  
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک که بلند بود نامش از من  
در علم نبود کم مقامش از من

در بحث سخن مگر چو طفس کج مج  
ترکی شده پست خوش کلامش از من

### معما یا اسم مصنف

گر بنخوا به نام گمنام مرادش کنی  
میکنم آگه ترا اس ماه از طر حلی

بر سرم افکن خستین سایه از تاج تاج  
فرق کنی سر و بنه زان پس سر پای علی

ای بینی ساحل از  
موج لایزال پس گرداند  
که بسا در اینجا آب خواب  
شد این زمین از  
خرامش پای بوس  
بی بر خوار ماند و از  
جل همین است  
که پای بوس و بنه  
شود ۱۲



# تاریخ رحلت استاد مکمل

چون شاه سخنوران مکمل | زین ملک بملک جاودان شد

ترکی سن رحلتش خبر گرفت

سلطان سخن ازین جهان شد

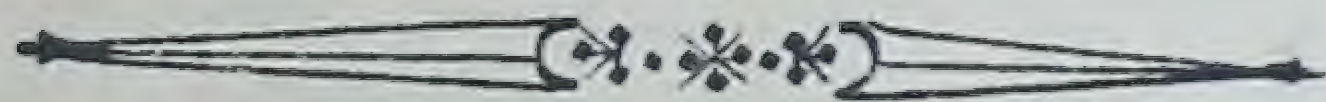
وله

در کسب و استی یکم تاجراهل حشمت | کیست یعنی که نبی بخش جوان زیبا

کرد دوکان چو بنا گفت ز سالت ترکی

زیب هر قصر و مکانست دوکان زیبا

بیاختار





قطعه

بشوق اصغر علیخان میرنشی      براس طبع نقش معنی من

سخن چون زو قبولش کرد نواب  
که تا نامم شود در دهر روشن

قطعه تالیف از تاج کلام رشک خاتانی و عرفی حضرت  
نواب صاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص

لاهوری سلمه بد تعالی

قطعه

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان      میر فلک نمود زانچم گم بر شمار  
گفتند رودکی و نظامی و انوری      بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت  
این گنج جبع شد ز گم های شاهوار

بالح      ک      ی      ی















